

۱۸۹  
۲۷  
۲۵  
۲  
۲۷۱  
۲۵  
۴۶  
۲۴  
۲۶۲

بازرسی شد  
۳۷  
۶

بازدید شد  
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۵۳۷۵  
فصلنامه کتابت و اسنادپژوهی  
۱۳۳۲

۱۰۶۰۱ - فن

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب مجموعه ۱- دیوان امام علی (ع) ۲- دیوان ابن خلدون  
مؤلفان: رضا المرنی، عبدالله ابن خلدون - تصحیح: محمد حسن عبدالکریم  
موضوع: شماره قفسه ۱۴۰۴۰

شماره ثبت کتاب

۸۷۰۴۰

خطی «فهرست شده»  
۱۴۰۴۰

1

۱۸۹  
 ۲۷  
 ۲۵  
 ۵  
 ۲۷۱  
 ۲۵  
 ۳۶  
 ۶۴  
 ۳۶۵

بازرسی شد  
۳۷

۱۰۶۰۱ - نر

۱۵۳۷۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
فصلنامه کتابخانه‌شناسی ۲

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

کتاب مجموعه: دیوان امامی بروی ۲ - در آن یک طبعی  
مؤلف: رضا المومنی همدانی - ۲ - صاحب المومنی کورن عبدالکریم

موضوع: شماره قفسه: ۱۳۰۴۰

۱۷۰۴۰

بازدید شد  
۱۳۸۵

خطی «فهرست شده»  
۱۴۰۴۰

دوران...

دوران کاسری در...

۳۶

تذکره...  
۱۲۰۸



دوران...

۷۵

دوران...



۱۲۰۴

در اولین سال بعد از فتح مشهد در آن سال  
 از شهر نصیریه در شهر تهران ۱۲۰۸  
 حکیم امام میرزا رفیع الدین لیسایی  
 مشیر علمت نجیب الدین جواد قزوینی  
 قریباً بنویسند  
 مملو

در روز شنبه ۱۲۰۸  
 در شهر نصیریه از طرف  
 میرزا رفیع الدین لیسایی  
 مشیر علمت نجیب الدین جواد قزوینی  
 قریباً بنویسند

در روز شنبه ۱۲۰۸  
 در شهر نصیریه از طرف  
 میرزا رفیع الدین لیسایی  
 مشیر علمت نجیب الدین جواد قزوینی  
 قریباً بنویسند



همه کلاه

دیوان حکیم امامی مرو

بسم الله الرحمن الرحيم

سحر که در جهان جان بچون بسج اشیا  
سوالید و طبایع را چنان از هم جدا کرد  
جهان را مرکز می دیدم محیطش دور گری  
فلک را در اثر هر یک موثر و یکی بود  
کواکب را چنان دیدم روان چون کواکب  
یکی چون کمان سهیم بیان نیکنان واد  
یکی چون گل نامشش و او را کون  
یکی چون جبهه سیاه فرزند خلیفان  
سیر هر یکی بکمان و او را سیر هر یک را  
فرایش چون کدر کردم معنی عالمی دیدم

در

سپاهش با زمین حرم فضائش با همراش  
لبه آن جهان بجز حرکت نفس جز در  
در اران جهان دیگر سپهر مانند دیدم  
بغزت ازین جوهر گوهر اولین توت  
سرب نفس کله روان از فیض و کام  
بر دو قام همه اعراض و او در عرض عرف  
در آن حضرت جو فقه سیر کردم با چشم خود  
خفایی بازمی چشم ز قرب علت او را  
در آنجا چنان نظر کردم ز صحبت داود  
نه سخن از که او دانفت نه علم از فراد  
در آن جا نامی فرزد و او ز ره و حد

ار سحر از زلفش قدر تو در صف الغفار  
طرح مویز و دلمعراج عمیر روان  
گرنه روحی پس چرا هرگز نشد شیر زنگ  
خدر حقیقت که بجز صحرای خشم اندازون  
آسمان گاه رفت آغای گاه نوز

از او هم سخن در افت در او هم مصیور ز سب  
که بود کل جز باشد همیشه جنبش اجزا  
که بود بر افرویش و فرود صند او ما را  
بر مان علت معنی حکمت اسما  
مغفور عقل جز در سوادین از نوز او مینا  
همه من ج حینا او در او در عین استغنا  
جو دیگر ساکنان اندر طواف کعبه عینا  
دقایق فقه می کردم عقده کوهر کعبه  
زوال عقده مولد کاش عشق سوسینا  
نه کیفیت در آن و او در نه ما بیت در  
نهادم دعه کمان بنا که بنا الی الله

کعبه دنیا و دین و تسبیح جاه و حبل  
روضه رفوان عفت نقطه خط کمال  
در نه صفای صبر با بر وجه دار اصرار  
روح پاک که گزید و نفس و طبع  
آسمانی چون حواش آفتاب بی روزان

لوز باید هر دم از خاک دیرت مگر  
عین کز بر تو آن ندمی باید بدل  
تا تو کشتی طلعت خورشید ایمان  
آفتاب و آسمان است در صفای  
کونیای بندگ کراه کعبه جان روشن است  
هر که چشم دل از خورشید ایمان روشن است

کلین سبحان عهت روح نهنیا  
گوهرگان بنون در دریا صفا

مقتدر هست ایمن محبت دین خدا  
حیدر ناما رها حق عاوسی رضا  
حاکم حکم کاست حسرت و نسیم فضل  
حافظ ملک سالت ناصر دین خدا  
عطر تر کعب عالم مایه مقصد خلق  
سرور اولاد آدم مغز آل عبا  
قبله سلام اگر کعبه است بر کعبه رسو  
قلبه محراب جانب است عین کلام دعا  
عرض عالم سو عرض جز عرض باکی است  
در نه جوهر عرض مرکز کثرتی است  
دانت بهک است آرا فرشتی سوسب  
کین و مهر اوست آبر عتق غرض جا

زنده بر ارکان دین پرورد عادل کعب

مقصد جان و جزو خیر خیمه حاج عیب

قبله دنیا و دین موعود را کعب  
معجز ختم رسل بر آن اسیر کعب  
فاضل احکام عصمت شفقت علم و روح  
شخصه شهرت ترغیب بهجت ملک کعب  
آنکه چنان بر بند دعوت ظاهر با بر  
حضرت سید عالم در روح آلا  
و آنکه چون دست در دامن تو نور  
آخرین کرد در شمارش حضرت جان آفرین

اسر کوه بر تا بادم با سپهر باولی  
عسم بنون سو معین چه نام تو من  
دست هر دل که در چاه صدف از انوار  
بمنت بکنی جز نیای جابه تو جلالتین  
آنکه از جان خاک بر بار و دست  
با گانه ای با بر با نانی همسین

عالم است سبج اب دین رو صبر  
با درنا بوسلیان آتش جان صفا

اسر کوه جد و پدر سنان سب و قایم  
امیر الامام ابی الامام ابی الامام  
صدر نفوس و سگور حسن معجز نیاه  
فضد نوان و ناله هر ملک وقت و نظام  
عجز بود او دپه پیش علم دانش روشن است  
دیوه کونا بنکر بر شفا و تاب و خاص  
کرد خاک مشدیت سو هفت کوه در شپه  
فصد نوان و ناله هر ملک و صفا  
سند فغان ده قدر تو صدر لاکان  
خفته نشسته صبت توحی لاسیا م  
استاد صدر قدرت مقصد روح الامین  
افقنا ر امر و دینت بر شرف و کلام  
با نگاه شاه جاد من سایه بان عقل  
حاجب درگاه مارت بافت دارم

اسر استخفاق تو خورشید سپهر معجزت

عسم لانت یونیا هر هم لای لای

اسر کشته عهد عالی حضرت ختم  
پر خرد من است از فغان ناقص حضرت  
آنکه در بغداد کان کوه مرت سواد  
تا کنده بعد در فغان ترا در تسیم  
و آنکه کرد اندر حزب ان شخص است  
تا مگر بر ملک محدث حضور کردیم

جادوان کو بهریم در رخ شون از بهر کین  
حضم اولاد لایمین دشمنان درین حد است  
خواطر من مبنه تامل حاح ابن درگاه گشت  
ارواح مرح ال مصطفی کو تا ترا

در ملک نفی گوهر مرح خدا کمان  
کوه شماره است سخن گو و جانور  
ترکیب لفظ در وقت معنیش بزرگ  
در مفر لفظ و معنی رنگش بر نفس  
عقبت است خاله از خلد و شوق و  
کنجی است پر جواهر و جریب پرور  
کنج که از جالت او نترسند  
بجز که از لطافت و کیش حسیلا  
دو تیره کان بجهت عیب اندک کین  
در هر دقیقه این نگار است و لایب  
فخر جهانان بسختی زان بود است  
کز آنکه انسان سخن آورده برید

با رضای ناید سبح کی صدر نفی  
کر چه با ملک سلیمان باش و کف کلیم  
حلفت خاص لای یافت از رب حیم  
دین و دنیا رود و منبهم بر بنیم

لطف صابت دالود خاصیت روان  
هر لفظه بر مردقش و هر لفظه بر بیان  
سحر است به مالد و می بی کمان  
در صدر و خط و لفظه مشکین زبان  
روی است حانه از صفت لای  
در هر لطفه لای در پیدا کن زبان  
در در صمیم بحر و کوه در عروق کمان  
در بار کیش و آب شور و اطراف آن  
حاجان پر در و بر و پیش و کوه در  
در بند لای پر کیش عمر جادوان  
فخر سخن بحد نایه جهانان  
فر بر پیش عبادت صاحب جهانان

درا بر شرف و غریب و کهنان بزرگ  
بشت امم بر رور و زمین که هست  
شش سحر دین که ز افکند و کین است  
ان سابه خدار است از چشم

هم در کند مبنه کیش کردن سپهر  
جیشند ملک دین که ز هر سیدم  
ار است حد جرح ز فیض سحر است  
صدر ترا سپهر سعاد است در نایه  
داند جز در بعیم به بهر که به غلظت  
بجو رشت که صبه عطا است از زمین  
منه صر و عقد ممالک در استین  
تا بر ننگ شون نفوس از سخن فرین  
زین سان که است جنش خورشید است

ار صفا و صفیست ترکیب عالم را در  
سده کردون سازه است فخر شاه  
صفت و در است مدغم گشته است لایجم

خورشید تاج و تخت و خداوند سلطان  
حاج خراب عاقلتر بود نشانی  
حاجین سور کاب و در کار من بوعده  
افزون ز صد نه ملک است در نه

هم برز من سلفین جبهه ان  
تکسرت از عذر و فر و صفا  
در دانه سحر است ادا خزان  
دست ترا روان مسجحات در سبب  
تر فیع است صورت تغیر غریب  
جابه ترا اگر چه عمل تیر است ایران  
خسار تاج و تخت سلطان  
تا به سخن کنند سوز از افکند زبان  
در اوج سمدت بر در جابه توان

صفت عقل و شفا در هر جهان صفت  
صفت در است شاه است صفت در مکان  
صفت را در است شاه ملک و دارالامان

چون ز باه عطف و صفت چرخ و سیرت  
لطف فرغ عینت پیر عازمت اندرین  
کرند چون سرخو در درخشا بسو کند  
که مگردون سرخو آرد که از رقت نکند  
صاحبی که سیرت در لاش غاخر شد  
صاحب دیوان هفت فایم مش و ملک  
ار صیانت از که بر جلی در صلت نهند  
خزوان عادل که دینش از هر سنکوه  
ار سیر خاندن روح مقدس و سپاه  
آهسته از ناخبر کبر زنده و ز کپ از کج  
چون ضمیر و خامه است کشنده در سر زین  
نافک باید به پیش تا جهان باید بداد  
بر اوج کسب کردن از سوخ جنبه عالم  
فروغ ساغر صبا ز بیم و اور کبیر  
پهرا حزن آن جهان کوشش هر  
بلوغ ناطقه بلوغ زکن و لجا و بنا  
صدیو اذنه سلوک شاه عالم عادل

بک و بجز در کن ریت آب کز در دران  
صحنه کواست بعثت نایع اندر سهاست  
هوس کردن ز منت بو کواکب سایه بان  
سایه بر صدرت سکنه حضرت صحنه بان  
بر نفس صد هاتم امر کف صد نشانی اول  
بسج امر زین معصوم و ایام زمان  
بنه کان حضرت حق پرورش سواد در جان  
خواجهکان قادر فرمان ده حسن و وفا  
و فرخ و ع حرافرت حضرت محمد و اول  
صورت از سخن جدا کردند فقید از زبان  
چون زبان و خواطرت کردند در حکم زبان  
هر سرافراز ما بود جهاندار ما بان  
چو جسم زهره و غیر است و عین کوز و زخم  
شعاع کوه صفا از زخم خرد و عظم  
مدار مرکز کمترین مراد کوه مراد  
نیاه جنبش کردن توام عطف عالم  
علا همت و جلالت سکنه انفسه حاتم

زهر در ایت و صفت تو هر ز مخرج تو در غم  
سیح رحمت جان و لبیم لطف تو در  
هاس خطه ارکان لب حکم تو حکم  
بجز حکم تو دوران بهینه بارل صرح  
فروده در دم لغبان در دیده در بر صغیر  
لبسط همس میدان رحمت حاتم در ستم  
ز با بر ع نوافر ز بیم تنیع تو از ستم  
ز سنز کله اعدا نموده تنیع تو عظم  
باب جمله خنجر نایب حله بر چشم  
همیشه نابود از عکس جام و باره از چشم  
لشسته بر کل جانان چو باله قطره شبنم  
ز روز لب همساله عنان بهشت دارم  
ز بوم نافر خلقت گرفته اهر صین ششم  
ثبات ملت حق سلو دام جابه تو هم نام  
جهان نام تو باقی و روز خصم تو منظم  
همیشه بر کرد کشن ضضا تنیع تو سبم

زهر در ایت و صفت تو هر ز مخرج تو در غم  
سیح رحمت جان و لبیم لطف تو در  
هاس خطه ارکان لب حکم تو حکم  
بجز حکم تو دوران بهینه بارل صرح  
فروده در دم لغبان در دیده در بر صغیر  
لبسط همس میدان رحمت حاتم در ستم  
ز با بر ع نوافر ز بیم تنیع تو از ستم  
ز سنز کله اعدا نموده تنیع تو عظم  
باب جمله خنجر نایب حله بر چشم  
همیشه نابود از عکس جام و باره از چشم  
لشسته بر کل جانان چو باله قطره شبنم  
ز روز لب همساله عنان بهشت دارم  
ز بوم نافر خلقت گرفته اهر صین ششم  
ثبات ملت حق سلو دام جابه تو هم نام  
جهان نام تو باقی و روز خصم تو منظم  
همیشه بر کرد کشن ضضا تنیع تو سبم

و در این کتاب



تا در چشم مست ترا روزگار تیغ  
در صحن روزگار رخ اکنون و در محبت  
و صد تو کلینی است و لا یفیا علی خا  
کلین بود که نماید چون تیغ خا  
اگر که کلین تو را ز بر بار خا  
در جو بار چشم تو سرور دبا تو سرور  
شکفت اگر بدلت حجر خضرا  
چشم خورشید هرگز نخورد و یک  
در عدد تو کز نوارت و با چشم بر بخار  
که چه بدلت پیشک خورشید زهر  
تا اینند مردم چشم که میرود  
با تیغ خفته بود در جنب زخم او  
چشم تو بر آید از افاق زان صف  
خوشید چرخ ملک که دار آسان  
شاه جهان اتا یک عظیم که درفش  
عالم عدل، حرمت ابو الفع رکنی این  
آن داد کس در قیام عدل او

با او که بر سر سوزن قرار تیغ  
تا است اندر دگر روزگار تیغ  
چشم تو ز کس است و لا یفیا علی خا  
چشم تو ز کس است و لا یفیا علی خا  
در داده نرگس تو را روزگار تیغ  
در جو بار چشم مست از نگار تیغ  
روید کار سرور این جو بار تیغ  
این را محیط خنجر و آرا دار تیغ  
زهر است زهر خنجر و آرا تیغ  
که چه خطاست بر نظر بر بخار تیغ  
در خورشیدان ز زخم که انظار تیغ  
سر بر نیاید در که شود ز مسار تیغ  
کز دست دما بر هر ملک کام کار تیغ  
می بر کشد عیانند خود شنید و تیغ  
چون آب قطره بود اندر کبار تیغ  
کز دست او کند سرش ان شکار تیغ  
برون نگر در زنیام شکار تیغ

و ان بنده بر در که بر قلب شمشیر  
کز آنکه آفتاب بر نشان کشیده اند  
ما بر هر صفت کتون آفتاب  
اگر سایه خدام در صفت خدایند  
کران شود ز باد عتاب تو بریزد  
در بر کس حمایت دین را بر روز رزم  
در بند کتب که هر کس سبب روز و شب  
هر که صفت بند کتب که هر چه گوید  
زین پیش که ز ظلم به اندیش می بخورد  
اکنون بفر حرمت و مانند حکم است  
در خواب رفته است ز تو بر عدل تو  
کون حکیم حکم تو پیش کو نگار داد  
سر بر ندارد از خطا امر تو چون فلک  
از بی روان خانه که حرفش است  
عالم که در میان حرکت زهر ملک  
در دل رود ز قضا حاصل تو است تیغ  
رور هموار خسته کند بر کجا عکس

پوسته نقد حمله ادرا عیار تیغ  
در روز آفتاب روز با عیار تیغ  
تا حکم او که بر کشد از کوه سار تیغ  
کو دست تیغ و شاخ نشان بر کوه تیغ  
مانند برک سید انصاف تیغ  
ز صلبم شتره نرگس بر آید و مار تیغ  
بر فرق سر کشد ز با افتخار تیغ  
پوسته باد بر سر آن خاک سار تیغ  
خبر نرسد بخوان صفار و کبار تیغ  
اندر نیام حادثه زنگار خار تیغ  
تا ز انعام حضم خود رستگار تیغ  
تا آنکه دست خاست کو نگار تیغ  
که حفر رسد بحر تبه بحر الفکار تیغ  
پوسته زان بود که سرش در نگار تیغ  
در ملک یک کشند بان صد هزار تیغ  
در حجاب همد ز بیخه خنجر که از تیغ  
چشم زمین ز کشند کند لاله زار تیغ

برون برود ز مهره کرحن عیار ز  
میں از اجل چشم پیاده کوڈ روان  
ببند جن کمنده در آتش و دخان  
از بسکه تن بجاک سپارند دجان بجاک  
تا روح بیکال تا در میان حزن  
اشقش ن ز کیش برده بجز سرخ ز  
در سوختی چنین که گفت کز نطق زند  
کترش رتا ز سر تا نایان است  
شاه بجاک پرتو کز دست رد کار  
است از جفا جرح که کلفه اکتف  
سویتم جو برش سوز کفیت  
بنی که در حمایت مرز میج نو  
وقتر که مرز مرچ تو خوانم که هر سوز  
بر من فرام به نفس کز شنیده ام  
از بسکه تیغ لا یغیر نایسته ام  
شاهان اگر زور کلف کز فتنه اند  
چینه از جوار هر دست شنیده ام

میدانگدز حشمت جوشن سزار تیغ  
از دور چون بید بدست کار تیغ  
از ره در میان خون و عیار تیغ  
اشق برون جبهه زدم ابدار تیغ  
کرد با رز و دل اندر کنای تیغ  
روشن روان ز پوست بر ابد جوار تیغ  
در عشق حریفه کند چون ضیاء تیغ  
حالا بدل کند عجب حوشگوار تیغ  
ان می خنوم که کز کتب که کار زار تیغ  
خا تا سباد روزه و کردار تیغ  
حزن دردم جو دردم سوز تراش  
کرد و سفید بزه سوز بر شار تیغ  
کو بر سرم کشند ز کرحن نثار تیغ  
دو معجز میج تو سوز شار تیغ  
مرض ابدار نشان فر ز نهار تیغ  
رز در بنام قبضه کو هر کفار تیغ  
هر دم بسوز در دگر شاهوار تیغ

لوح

سوخ جهان کوه از آن بس کچمان  
کثیر دولت تو جهان شد که تا کثیر  
تا با علف جو دود بر ابد ز آتش آب  
دراغ در شان تو کردن نمانده جرح

حسب مهر از قادر و پاد از دهن  
سحر در بادام و معجز در سیات  
لولا در جهان و فر عشق سو قدم  
سنبل و سب گلشن در باغ حسن  
دام کشتن کند افسان  
بار فر کز مشکله شوقش نبود  
از در حرمت در آدمت کفیت  
نافه شگش هر سان از صبا  
زلف و خالش دلویب دجان نکا  
زلفش اندر پرنیان حسبه مکان  
جمع او سر با سحر عدل  
چون در آمد روضه ز کز کشت

کامز اکاب مرچ تو کرد اختیار تیغ  
الارویف مرچ تو ناید بکار تیغ  
تا با کمان جو پیغمه پر ارد ضیاء تیغ  
و فکند هر ز خصم تو در پادار تیغ

در شب ان سکین دل یسین ذ قمر  
آب جوان در لب دجان در دهن  
بر تو عبوق و مغر و بر سر  
برده اب لویف و چاه و رسن  
سپینش نیاه ستر س  
په کلف روح را پروار ستر  
سخت پیدار مرا کابن او سن  
ز کس تنش کز زبان از جن  
جمع و خالش سحر و پیمان سنگین  
خالش اندر کلمان کرد و وطن  
عد او بر این در عدت  
روح جو روح را عبت انحرین

تالیب لعلش مرا مهر یاز داد  
دین غزال رنگا در کرباب زاد

کاز کوه ارمنت جان در بدخ  
سرتب روحت لب لعلی است  
در چشم زلفم جوهر عسجد اور  
با چشم منقش که بر خون در ربت  
سوزت ز کسم محذور وار  
باست کفتم که مردم در شتیاق  
روم کعبه در دل روم با  
کز غزال کونای بر این ز غیب کور  
که سر زلف تراست در شکن  
است اندر شک در روز اندر شب است  
که بود بر کسم بد مسنیر  
که چه در تنمانه صفت سر زنده  
سجده صفت کز در شیخ و شاب  
بر شار حسرت کز در جن شکا

ز انفات طوطی شک سنگن  
عکس با فونش لعل صد جانم من

بر در دردم در مان بر سنه  
با سواد در یاد از او یا جان کن  
تاث ده محو بود بر تش فکری  
هر سحر صوفی کل مدرد بر این  
که چه چون از بر بد تیغ کز و فغ  
رب مع رسد جان سخن  
دست چون در حلقه زلفم من  
عذب در روح افراد کز خواه و صحن  
در شب و روز است متن  
سک اندر ماه و سبزه سخن  
که ز کز کب بک فتنه  
که حو از روح الامین باشم کس  
بنده لعلت کز در مرد و زنت  
که لب لعلت منور بختن

حز و عظم نابک نظیر دین  
بلجار اسلام یوسف شاه نرق

سوجب خاصیت جان و خرد  
مطعم سیاه کون و فساد  
آن جهاندار که گشت اندر زرد  
و آنکه سز زایب رحمن با مال  
سلکته منی روحش از آنکه  
است چون ز آزار تیغ و نیز اوست  
دین دورست و سر تیغش مکان  
در هوا مجلسش ز پند زلف  
سلکته با عکس سبز آب حیات  
دو فونش نزل گلکش کاسان  
که خون در دین در نیاید بناه  
می شایه افشا با بر سحر  
می شایه احمد بر بر قبیس  
دین بنا بر در صحت سحر  
هر شبی تا روز در کعبه عذر

ز بدیه حران و داسله ز من  
سایه پروردگار حرم المعین

علت اهمیت روح و بدن  
مصدر و باجه سر و عن  
مرغزار خشم نغش منخ زن  
است بد کیم در جنبک لپش  
نیزه خطیش ز تش ما لون  
هر چه در کبر لای است و او من  
فتح و نصرت سوار بر زین شکن  
کن بر سفار اگر کرد سخن  
می نهد روز صفا بر صفک دن  
جز دم ارسن نزد در هیچ فن  
کس نند سز ملک سوار اهر من  
تا شو سکا عقیق در عجز  
تا بدیده او لبر در خون  
دانه اندیشه در دست طرس  
شرم سار و غوار با تیغ و کفر

کویدار در بدو و حوران بی وفوت  
دو کلد از لطف و بیزیر از کرم  
جم این میر جهان پیا بگو  
ارز حقیق ساینه حق بردست  
در بیکر ملک فغان کسرت  
بهر زینت که جان بی ادساد  
ملک و ملک سلوا در اجزاء و جو  
الوز کو تا بیدر در نبات  
نکته بکر صبرم رو عیاست  
ارلام بر سر بر ملک نظم  
حضرتا روح مرگونه که هم  
زار ارتفاع دزده قدرش بدید  
حضرتی که قدر زید کر صیر او  
عاشق کیوان و بر حبیبش ندیم  
حضرتی که ز بدو عطر عجب اند  
حضرتی که ز نزهت باغ دلانش  
در آوا بند کبها منزه و ار

اخذ فی کرده ام در یاد من  
ار شکا شرح و لطیف سنن  
عذر آن مجوز سرگردان مجن  
منشأ در درو دیوان موقن  
جنش افلاک در کسب مر نهان  
ز همتام بذل در استغراق من  
عسم صفای بنم که رو غنم در لبین  
هر نفس سرایه صد بوا کسن  
کو مر عهده حکمت سو غنم  
لونبت شعی که بدست زین  
با صفا فطرت و لوز فطن  
جز جبال از بعضی در چشم ظن  
دافر همیت نکرد اند ز من  
اقبالین شیخ و کر جوشن مکن  
در و دوران در براد در غنم  
شاخ سبزه کرده اند نارودان  
تاج داران آئین در آنجنم

که پذیرا دلن برداشتی  
تا زینج داد شاخ کمرت  
شاخ عمر حادت با بر کرد  
نه معاذ الله اگر بر سر زند  
از چه سالی ماده دسالی برنت  
با دتا سید لوتو تا نید حق  
طالع سعدتو بر اوج عدل  
کرده با افلاک قدرت استخوان  
ز افزان رایت کسب مقتبس

منت از دور که بعد از ظهر و عرض مال  
اقبال بصرت از صحنه طغر بنو اول  
اقبال کاتب افشار در یالش ز جرح  
اقبال با ملک و در سیر و نبرد جوبله  
ان ز عکس رایت مقصود اوله زمین  
تاج کعبش و ادیر در داور عالم کسرت  
خسروایم غلامه الدوله همیشه نیکان

اسم فخر از حرف صوت لادین  
تا ز کجا باید جو حزبا از سنن  
با دتا باشد چو شاخ کرگردان  
شاخش از تن کبک و تخش کین  
کرند خرد کس است حقیقت صبر غنم  
سحر حلت پروردت سو بر غنم  
عزف حقیقت با در موج شمعین  
کننده با خرنشیه رهت مقنن  
ز امنجان قدرت ارکان مقنن

اختر او تقیاست مین بر کرم جابه  
در بناه سایه طغر الیشت بدر  
همان کاسان بنهار در درش کلاه  
همان سلطنت در در کبر در سب  
دین ز قرنا به خبرش پناه تاج گاه  
چار طبعش در چو دیو سپهرش خاک گاه  
رکن ابن ابوالفتح قطع است جان محمود

صفدر کشک کشن شکر که به شرح موصی  
سایه نردان خداوند که دست لفظ او  
رتبه دوران عدد و تدبیر که چشم او  
آن فلک رفت شمشیر که کبد او در شمشیر  
و آن ملک پروردگار که بر درگاه او  
ارباب حقائق با فقر شمشیر قدر تو  
در جهان بگرد که چرخ دین و حیرت در زمین  
ابرهان تو که بر کوه جلا کبوتر  
در نظر اندیشه قدر تو در بارگاه  
تاج خورشید پناه بر پیش رو سگ  
هر کجا عین تو آمد مهره جبینی  
صورت جبهه تو جبین در بارگاه آمد شرف  
دین پناهم را سر راه حقیق  
کرد این حضرت جز با ما به اندر لفظ  
تا ترکیب طبع لیسبه بر او ان چشم  
چشم روشن با دست از دیدار تو چشم

کو هر شمشیر او بر که بر پاکش کوه  
دارد اندر تابش شبیلو فرنگه  
می نماید کردن اندر سایه خورشید نگاه  
بر سحر و عکس ماه حیرت او هر ماه ۵۶  
پادشاه بی لاجین دو داخل لاجه  
فقر مغف ختر قصیر دلست که در کوه  
بکشد از چشم زرد زوشت که بر کوه  
از کمرش رخ زرد سر بر آرد و جلا کبوتر  
هر کجا جبهه تابش رخ با خورشید  
همین کوه بر در حلال دین و نگاه  
هر کجا عین تو آمد جنت بر بندگانه  
بارگاه از فرود خورشید به چشم تنباه  
در اوقات است هر مدح تو بیکجا  
حسب ز حکمت صد سازه هم ز رفتن بیکجا  
بعضی به سینه و کله در دو سینه  
دوست کوه لرزه لرزه منور و خوش کوه

زین عمارت حکم غنیمت هم در صف  
مصر جامع کشت از این جامع کوه بیکجا  
می کند مردم بجان خطه کان سپهر  
سورت عقل است در معنی صفا معنی او  
نرمه و غنیمت در از حضرت کشته تا کوه  
با هوا بر فلک دنیا چه می باید سفر  
ساعت او هم مثل تقویر است حکم کوه  
مسکن خبر و عهده سرک زهد و دروغ  
امر سگزه سقف مرفوع تو که در نایب  
ملت حق و جانا فوت دین و نایب  
تاب مهرگاه دیوار تو بر نفس کوه  
مقصود اسبه خلق و آن در او است کوه  
رخ و در از عبارات نیت در چشم علاج  
است محراب دعا و نایب  
نور کند چشم از غلظت خجسته نایب  
عهد اعی حضرت دنیا دین کوه  
بریم تا نایب بر کان کوه استفا کوه

کرتفا خرمی کند غنیمت بر اوج سما  
کله کوه نایب بیکجا در صف  
در پناه ساحت دین پرورد او غنیمت  
نشان غنیمت بیکجا کوه نایب  
عصمت حق رونق اسلام از این نایب  
روشنه خورشید دایب کوه نایب  
حرفه او مرد مغز است کوه نایب  
چشم عجز و نایب حرف و در جا  
در جلا فروغ سخن کوه نایب  
نایب طاعت بیکجا کوه نایب  
انقباب جرم بیکجا کوه نایب  
صحت دنیا و نایب غنیمت کوه نایب  
در دین بیکجا کوه نایب  
کانه ران محراب دایب بیکجا کوه نایب  
سایه حق نایب بر او نایب کوه نایب  
رونق مشرق هم بر قوت دین خدا  
هرگز اندر هیچ عالم بیکجا کوه نایب

آنکه از بهر تقاضای پادشاهان می نمود  
دان جهاندار که از صفای او ارضی جوی صبا  
شعله اش شود در فضیله اگر جز در زبان  
تابنده از نظر بسایه چیزش سپهر  
از بود در حالت عدل تو کرده در جرح  
اگر این تو سنج از سایه بر نظرش کنه  
در ضمیر لطف از ذوق مکان بگذرد  
از کار جز در عارض سایه نبویست مگر  
تا نگردد از انوار جز بدولت سرخراز  
ادب و دولت واحد آرد گاه تمل  
سایه چاه تو جرح سلفت سواد حاش  
حسب حق در حرور لطف ما را در گذار

سلامی بچشم سازد منور  
سلامی چون ارواح قدر کباب  
سلامی بسبب المغانه موی که  
سلامی در او روحی حسن بدست

چهره خورشید بر رخسار چشمتان با  
می نهد سر بر خطه فدایان در گشایش  
در هوا بارگاهش بگذرد به صبا  
می کشد در دنیا سیدش خورشید  
علم و تفورده با سلفی لفظ و معنی نشا  
بر کل دنیا پیش بود بسیار از کیمیا  
چشمه جوان بدیدایش از در  
تا در سایه نیلان زلا کوید ثنا  
تا بنا شد از تفاوت خبر بخت سبلا  
حزین دید با درویش با ستمها  
خاک در گاه تو چشم ملک و تو بنا  
حسب حق از حق انانیت ما جود

سلامی بسبب صبا زو بسبب  
سلامی چون جوی حلاوت بر سر  
سلامی بسبب اسرار بر سر  
سلامی در او وقت عشق مضمر

سلامی هر نفس غصه مجرب  
سلامی همه زهرت خلد عسل  
سلامی همه شوق چینه جانان  
سلامی شناینده چینه جرح خطم  
ز من مینه بر حضرت بن پنا  
بهر سخن را در دین درینا  
پناه هر آنکه جو گلکش  
ز هر لطف روح و طبع تو بهت  
ز هر آفتاب پیر سخن سو  
ز هر بار در برگ در حشر سانی  
ز هر سحر حرم تو بر او من دین  
ز هر آب قند عسل طعم  
بر او در خنده شعله غلظم زد  
فلک ایقین نلکه حال بر سر  
ز من مینه کفتم سلامی رساند  
تا زده و حرم است چینه زخ  
صحن کبیتی ز ملک و بوه بهار

سلامی در جوش زلفش سخن در  
سلامی همه صفوت اب کورث  
سلامی همه لطف چینه لعل در  
سلامی فرزند چینه کسب از  
که سنده اش اذلت و کسب سخن  
جهان سخن صاحب گلک و دفتر  
نما مایه دلایح دین سایه کس  
ز هر عطر لفظ عذب تو منظر  
سر گلک حرمت نیاه تو خادر  
ز باران لفظ تو جان کوه  
شده ناقص صفت سکنه  
ز جان روغن رحمت آوله بر سر  
چو ماه در فشان و خورشید اندر  
در این وقت مدح و مغزانت در  
و کابها بونت و صدر کشور  
صحن کبیتی ز ملک و بوه بهار

دشت را از زمره است بساط  
است کوه از پنج سینه رکن  
اب و فکل چسبند و خجلند  
کان با توت افاب فروغ  
تا ز عکس منزه در برفان  
چتر بچاده سینه لولوت  
شخ کو هرفان چو برکت  
کرد بر جو پار گلک و نورد  
جشن باد و رحمت چسبست  
بکلا سوزن و شخ شمشاد  
سرد در حالت است از آنکه نخت  
زین سبب عفر سو کند سرمست  
لکن قمر و بلبل از لبان  
نال را دست اعتدال چوبست  
لاله و سوسن اندرین سخن اند  
چیز رکش بر کشید خت از پوست  
در ز دست صدر خسته

کوه سلا بر زبردت کنار  
است کوه ز شخ مرغان بار  
اب جوان و در دریا بار  
کهر بجر نابیده کنار  
ثابت اند اجنبم و فکل سبار  
کخت مرده معدن دینار  
کو هر شاهوار کرد نثار  
هسچو زین بر حجره کنار  
طیره چین و عبرت فرخار  
سرخ ز چاد طره دلدار  
صوت موسی ساز موسیقار  
بعد از این است لاکند شبار  
صوت دراج و تپو ارکنبار  
فارع الهب بر بیان ناز  
ده دل و صد زبان چو پوش دراز  
دینش چون فرده شخ ناچار  
بسیلی که بود هم دم خار

کفر

گفت در بزم لبنان چسب  
ساعر غنچه با زبیده هنوز  
کوش ببلد بر نام غنچه شنبه  
لیک از این سان که بنده تنگ کند  
گر چه باد دلیر از مهر جان  
بر بر چسب چو سار بسکند  
زین پس دست ما و دهن خست  
ما دو هرفان چسب ساری  
بار بپلان مر زکو هر دستک  
کوهی از نوک گلک صدر جهان  
کاستین صبا و دست سگار  
معنی چشم جنبش چرخ  
صحب عظم صوف نایم  
صدر دنیا صاحب دین یکتی  
ان سحر سخا و عالم فضا  
ان در جاحش جهان توظیم  
است در صدر ملک و مسند حکم

که کس ساعدند و لاله غنذار  
چشم ز کس حرمت لب خار  
با عفو اندمبان لاله شکار  
با بد باشد کتون بدست خیار  
لبه ام سیر و کشته ام پزار  
کهر تاج غنچه دیگر بار  
بعد از این کوشن ما و طقه بار  
که چسب ریت کاروان سالار  
در هوای کند قطار قطار  
اثر با فشد با دو سگار  
خنبر فشان زنده است دکو نرید  
صورت هم تمام ایند بار  
داور ملک و داد جنبش دبار  
سب دور کشید دورار  
ان لغز ثبات و کوه و قار  
ان زمر جویش افاب حبار  
در خیار صینه مختار

درکش ما من اولو الالباب  
ار فلک سلو حکمت ستمکام  
حکم تو علم و عفت سلو قانونت  
اسالانت بهان ترکیب  
صدرت از رفت و درت دران  
بایار دیمینت معدن و بحر  
بیار تو کرده بمین  
اکن اب و دوات عالانت  
انظام قواعد حکام  
چیز صفت وزارت سلو  
شجر جو بار حرمت سلو  
کنج گوهر کتو ز فضل او  
اب گوهر بر بند از اثرش  
درمان فایده ازل دل است  
گر چه ارواح در مدارج حدس  
روح قدس بزل لفظ تو کرد  
زابر دست چو گوهر منشند

حضرش کعبه اولو الالباب  
در جهان سلو عدالت استغفار  
عدل تو ملک و دین سلو سمار  
اسالانت اقبال سفار  
لفظ از حکمت و دولت ز انوار  
دهر نشناخته بین و سایر  
بین تو کب کرده سار  
که در آب جانش آب عار  
امتزاج نتایج افکار  
ست عزم رزق عالم از کار  
زد سیر دگر جهان انوار  
سطح ادراک و گردش آثار  
بران بر آسان کردار  
محم سلو و صر با اختیار  
دایما صابغند در اخبار  
همچو عسبر نزل روح نظر  
سیران دین بنیاد دیندار

حز بر نفس نا طقه سلو  
بیت آن بسکه کجفت و نزار  
هم سیمای است اسانت اشیر  
می نند بر خط نظام بهانت  
می رود از خط از نمان و زرد  
بسکه آوردت بر دوز چو سیخ  
طره بت فکند بر رخ روز  
کا چنین طوطی که نانا شو  
که فن اندر مشک بر رخ سیم  
طلب آب زندگان از نطق  
سجودت خواجه پیش ممبر  
روح کجا چو وصف خاشنبه  
ککک دستور باشد اینکه ز است  
آنکه در بند کنش خاشنه چو دید  
لب پیش نامت خلقش  
صحب عدل اقبال صدور

کدیار موج سیر و مملو  
که در ملک و نظام و فرار  
هم سیمای است اقبال آثار  
سرانده نشین کبار و صفار  
می باید کجفت چو عارض سایر  
در کرد اسرار لب و دینار  
روز روشن نمود درت آثار  
سنت دین و ملکش از منقاد  
اب حیوان بجهت هر صبار  
سرس از سلفه کرد دوسر بار  
می کند سر بر بده وی گذار  
کفت که نقد کون سلو سعبار  
عدل را بردستم سمار  
کامانها هم کنند از ار  
بیکر ادکر و سیکر وار  
جان دولت جهان عز و فخار



موجب هفت از استعدادت نه  
تاج دین داد که در آن دست  
انکه در غفلت خدای جهان  
خاک پر زمین هیزت اوست  
بنده حکم و بسته در اوست  
ایر نقی قدرت قدر تقدیر  
فخر اولاد او را بهین  
تانا نسلانان حالت است  
کرم خلقت از جهان بر رشت  
شک باز سوال سلانک است  
دین با بولفت طبع تربیت  
هم در انشا مدح تو غزلا

عرض بسج از امتزاج چهار  
بر زمین کفایت رخسار  
نظم دنیا و دین نکرد اظهار  
ز بود ملک و فخر اصرار  
فلک پید و عالم غدار  
در ملک همت ملک دیدار  
صد آیت عالم به تنابر  
وقت انعام و رسم ادبار  
رسم میداد و عادت سوار  
دم بدم دار عشق بهاد کبار  
گرمست در کار دین دایر  
خوشتم تا ادا کنم عشق خوار

کان بر چهره است خواب و غار  
پایان جو صد هزار نگار

عقد لولا مژده از با هوس  
اب جویش بر دو گوشه اعد  
سمنش رنج کشیده در سنبدر

نقد شکر گشته در کف  
نظم بر و پیش در دو دانه تار  
سنبش با کفنه بر کف

کرده بر طوف افقاب پدید  
رخش از لطف ماه در عجب  
مار او در پناه بدر مسیبر  
افت از کوز سنبش در سخر  
ساخت نیمت عریبه جو  
با رخسار کافایت پیش رخسار  
از در حجره ام در آمد گفت  
کر چه امروز در لب طایمین  
گر کند کشف در معانی بکر  
حدقه بین ضمیر و فادش  
بیچند چند کرده ام ترکیب  
در مرع بناه و پشت صدور  
سب تیغ و خاسه کز فکش  
صد نظم نغمات دولت دین  
گور نظم ابدار سرا  
بر خداوند خورشید خاند و بداد  
که ضمیرت با بر کوه بر

سیر هاشم هلاک از نگار  
زلفش از چهره مار در کله ار  
ماه او در نقاب شک تار  
فشته از دست ز کفش بر کار  
هند و ناسیح و آینه دار  
کدر از نغم او در درد و آوار  
که براب سخن جو روح سوار  
جز تو کسی سونا سخ این جفا  
با حجاب ترا کم اطار  
در پس لپه مار عیب سوار  
به از ترکیب عذب تو سوار  
آن زمین حکم اسان مقدار  
حضر نقیب حویت کرد کنار  
قبله و قدوه صدور کبار  
بزا با ناسی جواب کوه دار  
دار این قطعه انست عیار  
بهمه مات کونم و اسب سوار

سخت روز و صبر و تقوی  
گفت از جو حاتم طائی  
روز جابه تو زیور لایم  
اولی ترا از کوش صیرخ  
بر کاک ترا بیاسد و شرع  
هم ز دست تو برقی کوهر شام  
هم ز دست تو مرغ دانند و وح  
روز هچا جو بر کشد ز شام  
گر کند ز بیم او منیات  
کبسه روح روزگار حشم  
بر سر بد کمال دین جو نهند  
از دمار زردین ترکیب  
همه دنیار ملک از او پیمان  
بیم جان گوید از بان عدوت  
مگر سوز روان ز نایره رب  
گر چه دنیا بر چن بگوشن او در  
در چه در بار کرده کوه هنوز

قلمت نقش عیب پر کار  
دلت از علم صدر گزار  
در حکم تو زبده ادوار  
دیده کف جادوان پندار  
اب تیغ تو دانت اعجاز  
روز به خولا کرده روز شمار  
خار بر کشته و انگیز طیار  
دست آن سپکر روان او بار  
گر کبود لایب او ز نهار  
بر کشد بود کمانت تبار  
اب حصارش نشین دستار  
شود استنشاق در دم بخار  
همه سان حشم از او دشوار  
چون برادر رویش از بن دبار  
احد آمد بردن ز پوست چوار  
بر در کا ذرون که میکار  
سوج طوفان او هم بر کعبار

قطره آب به شمع اندر بحر  
دانش بزرگ برست که است  
ار لفضیل و شجاعت از وزرا  
با تکلف بیار تو که بیار  
دست طعم می رسد که رسد  
هنرست چون سکام صدر است  
که زد در زمین حضرت اوست  
سعد دین افضل زبان و زمین  
دین پناهر که نوک خاسته اوست  
ار زاب زمین در دست تو  
دانه به نظم و نثر او بنور  
ار عین زبان بر سحر  
در شده سیر میهمه بسزا  
علم اندر هو آسایه است  
اندین هفتنه همت که سحر  
با عفو از دور تجزیت می گفت  
گر چه هسنگام عشرت است و صبح

در کفش روز رزم در عتکار  
روز رزم تو این بد یا بار  
گشته ممتاز در نماند شمار  
دست از جابه و جو بر خوردار  
رو بر افلاک مایه شکار  
بر نزل زروه خفاش و شمار  
اوج قدر الکابر و احبار  
آن چو منی عاجز از نتاشن هزار  
فین کین و جو بد رفتار  
بر تواند آنچه و سحر غبار  
عالم علمه سوار و دثار  
بر نه از خانه تو چون کوفار  
شیر کوهن ز سایه تو شکار  
سایه بر و در کفن بهانه سار  
با دود سوار او سوار  
که دل عیش صبر به کار  
فاخر با غنچه جگه و کسار

گر چه بزین درنگ بود کهند  
بارضا خدا بجان صدور  
هر چه جز سلا و بلجا در زینست  
گر چه جز عین نیست حاصل عمر  
در گرفت این حدیث و فاکلشت  
از سحاب بطیر کلک ترا  
در فرود ز کشتگان لایلا  
آمد با ثبات صدر کبار  
شرف دین عا که کریمه عمر  
نکوانم بصیرت زاران  
انکه دست و دل مبارکی اوست  
داکنه با یاد بزم صرم او  
ار سناه تو معدن لایم  
دشمنت گر چه ادری ست لکن  
لگام امل در لایت اولاد  
تا چو فیر است وقار در شب دروز  
روز حشمت سیاه با چو فیر

گفت برادو کلبه عطار  
بنود فیض روح و نش کوار  
دست از ان کردو عالم است مدار  
سرازان چون بدین رسید بر بار  
قدمت سپهر سپهر  
در کمون مقام طرامطرا  
حون با بوت درین احبار  
مرکز جویو محبط و کبار  
درس تعظیم اولکم کزار  
شکر عشر عشریر از معشر  
معدن جود و منبع انبار  
در جان دهد عصفین عطار  
در جانب تو کعبه زوار  
زینبارش با در مشا  
گند از یک لبش انگار  
رحمت و عرصه سکار و قفار  
رو عجب سپید با بد جوقار

گر دشمنت ز هر ان نماند  
تا بنا بند نازه در سبزه  
شوخ تقطیم مقتدر جهان  
سعد کوش در کن سر ملک  
درین سخته بطالع سعد  
ار بصفت شام سلا بر جمع چین  
صحن از برک سحر بر کل فرغ اندر  
زلف مشکین کرد ماهیت کر عجب خفته  
لاله عفو و از ان در عهد سندانده  
سر و صفت روان گشته و سلا در کوز  
جزع و لعلت سلا فاس عقد زلف غم  
لعلت از چشم گشته نظم بدین بار  
خفخف چشم ز کعبه جزع تو ناله اولاد  
با دو با بوت شکر با تو در بران  
عسم رخ حنبت ز ملک نایب تر نایب  
طبع غمخ مجاره از وصف رخ و زلف

فهر حشمت از سپهر اف  
شوخ با بیخ و بیخ با شجار  
با در سبز و تازه ازین و بار  
فهر طرف و کونوار سوار  
کار اسرار و با همه بار  
صبح را بت خانه کرده شام صحن  
شمت از مشک خشن بر ماه بدین  
کرد عجز کرد ماهیت خطا گنینه  
سند سرباز از این بر هر کس زین  
با عمن بود بر سر و بدین نخته  
صورت جان و هر فرما در زین نخته  
جان و مرعازا نایه نظم بر وین نخته  
شرب روح از عصفیق کوهر کس نخته  
حشیم رکوز مرا جتن بترین سر نخته  
هم سر زلفت ز چشم خام بالین نخته  
در مریح مرعب عادل و دارین نخته

صاحب عظیم ظہیر الدین سپہر گیت  
حانم خانہ نصیر الملک کرد گاہ  
انکہ در پرواز باز فتنه دست عدل آ  
والنکہ جز در حور حنائین ہنر را کینند  
حشمت از دوران تو معین قواعد  
ز در حمان او در حلقہ اشتیاق  
از روز مرتبت در بدو نظرت معنی  
بوجو شبہ تو ممکن بناخ خوش ہو  
بیدی خورشید را صبح صبح منکون  
ز این خلعت چون چویندہ درین حشم  
صبر و قوت تو در خواب و مغر از توان  
ایرا استفاق و بر آن ملک پروردگار  
و بندہ سال است تا در کج غزل و چو  
کشمکش شده در ریدہ ملک از تو  
خواہد باش در خون کج از تو اورا  
کرده چو سندان قانع کر نہ تا بندگی  
این عبد دست بکرده عرض اگر صبر کرد

آن نثار حوت ان طرہ و لیس رختہ  
کار حاصل فضل و زوار ساکنین رختہ  
ہنجان صعوبہ اندر چشمین ہین رختہ  
این چنین کار بکجا بمانین رختہ  
حسرت از در گاہ غنیمت تو این رختہ  
ز نطفہ سالیق حسین خیر بہمان ہین رختہ  
کوہر یو موجب کجا و کتوبین رختہ  
بگر خواندہ عضر و اخلاک حسین رختہ  
در چارائت رخ تو ہر فرین رختہ  
شتر زاب جسامت بہر تلکین رختہ  
درین حضم تو تا دل کردہ رو ہین رختہ  
ہنماست عز و تمکین ساختہ  
منور و بودہ است دستفا کسین رختہ  
بہ حذف خواہد اندر کمنہ کین رختہ  
دست و در امیر کوہر اکین و کمرین رختہ  
این چنین کار کرد و بچین رختہ  
دگر مہول و کار خولتین رختہ

مہ شوم ہزار ازین ترکہ اگر نہ و خیل  
تا چو ہر از چرخ زنگار بر مدہ بکند  
ما در وقت طرا از کورت و بنا کردست  
خواہد کوثر ز نادودہ در دوران چرخ  
ترک نہ ہوسندہ اش بر بنان برادر آ  
سنبل او ہر پر در ہر او سنبل بناہ  
و در دل و چشم ز عکس آب دیش بروج او  
بیش با تہن جنار و بیج سنبلش  
سنبلش بنیان است ہند از اسبل لالہ زار  
چرخ و عیش و شادمانی کہ کویم کردہ ام  
لعل او جب و خون در دنیا فرزند ام  
جز جبال چرخ دست و لعل تو تارش بند  
ز کس ہمان سنگ در سبیل کین ہلال  
از نغفہ زک حسیمت حرم دست سحر  
سنبل تو چویندہ تا در زک سحر انار  
از بند لعل تو تا روز خشت ہنود در

بر سخن بند کجا مرکز ز چندین رختہ  
کسوت از لطف صفت تسلیم و چہن رختہ  
تا جانت کار ملک و دولت درین رختہ  
با دعا دولت مدحت خابین رختہ  
ماہ منہ بندر سنبل سایہ بان بر افاب  
اب او در عین ہش ہش او در عین آ  
ہستی از دختہ صبر است و ابا تیرہ خور  
ہجو سنبل بر زخم حسیمتش بر تباب  
لالہ اسر خورشید کونہ و شائش سکا  
از صبح صحت و قانون لطافت انخاب  
چرخ او است دست و ہر سبب از خراب  
ہمان کرد جهان چند انکہ گشت از شتاب  
عینہ شکر کنان برانہ در حو تباب  
در لالہ سنبل ہم بر چہن دست نام  
عینہ حیرت با جوت پیکر لالہ است عینہ تباب  
ہر شبی روز روز از لب ماہانہ از حجاب

خزانه است که در حضرت بر کرد روز  
ماه که در زمان از مهر ماه در است  
اصف جئیده دولت در حضرت نشان  
اسمان داد خیر الملک کشین که است  
صاحب بیعت چشم صدر که کفران ده  
که بر شتر او تیر فلک بود کاست  
انکه برق خیز با دولت قوتش را کند  
سینج مزایا که در در جنت کان فلک  
دانه بر چرخ صفای بر کیم فلک او  
عسکرت که بر شتر و جان با پیش سلا  
صحر کلکش جویش باد در تجبه ملک  
تازه که اندر میان و قمر که روشن می نمود  
شب نیم لطفش در جنت مملکت سونخ و  
در جهان دار صحر کلکش ان که هر نمود  
ار جو عقد که بر شتر صحر و با عقد  
سحر کلکش تو تا طایر سحر اندراب  
مرجع دولت جناب است و دارد در جناب

طیبه مهر است ماه مهر است در یک شب  
اسپو مهر در از خورشید میان در نظر است  
پیش از ملک دولت و یک شمشیر و شتاب  
اسمان را پیش با خرد او دفع تر است  
باز دارند از نفاذ ار در وقت خط است  
خانه تو فتح او جرح برین را اللط است  
چهره در زینت را بر صفی که در جناب  
سعدن این شتر در چشمه صوان که است  
که کشنی دیو بدخواه ماکت شتاب  
فرق این دین کردن سینه لودر ز تاب  
تبع سحر سلا بان بفرست در کام قرآ  
ز اب دین با بر در دست کوران العتاب  
رونی کلکش بر بر سلطت سواجه است  
کاب کت از شتر او شتر کاه کت است  
کو هر عقد صحر کلکش تو ملک رتاب  
چشم روشن کت دولت سلا بر در جناب  
مفکر حضرت استغنی ان جن العتاب

تا قیامت اختر با دو ز کت انکه کرد  
با زوغ هر فصل در کت کم می کند  
با زمین بس بر از زت نش می بود  
تا طبیعت سواد با ام انصاف تو ام  
تا بنابر با بر حسان تو در بحر و جو  
ساکنی تا ساحل ادراک و به کلام موج  
زایران کعبه آمال سلا وقت طریقت  
تو تبار دیده افسان ملک پرست  
صحر در ملک معز حضرت لفظ غریب  
عقد کت اسیر با جزیرین ملک او شتر کند  
درین اندان مار که زهر جان دارد  
می نیند لیش که اندر موفض است حیوان  
تا بدین غایت خدا اندر اجز این معز شود  
تا طایب جنیه افان سلا وقت نفا  
جنیه عمر ترا بر رحمت احقب باد  
در اهرام ملک از تو تا باج و کلین  
دست حکمت سلا پیشه بر بخت اختر عیان

چون حوادث اسمان بر نمانت جناب  
در شب او بر اراد نمانت روز شتاب  
که حقو آخر می نماند لب لب جام تر است  
روز چونند طبع بود اوله اخر است  
اسمان را در بر بنمودند در کلکی جناب  
در در این صحر کت نقد کت است  
سید مرجع است تو جن دعا سنجاب  
چون بصر در دیده که جان کند با شتاب  
تا بود از قبل نظم مرجع تو صحر کت است  
خال کت بر تو بنشیند جناب سنجاب  
در شماع لفظ روح افزا ان صحر کت است  
شرح جناب در دیبا اید عرض بر است  
سرمه جان من بجا به زمین عتاب است  
باز کت یه رایج سواد لیم کت است  
حاصل ان کان سنون و صحنش که در جناب  
در تابه جابه شتر کاه تو فتح دل است  
باید زت را پیشه زنی نکر در کت است

دشمنت ملک کشم زبانه کشته جابر بیخ  
ماه من با جان داد که هر دو شکر دارد نهان  
اب دشتی ارم از یار رخ اور در صغیر  
تا خطا نگار نام در نقطه شکر نکون  
دادم از شکر فاد و پیوسته دبا در کنار  
از تب و لا در لک و جیره خم کشته  
تاب مهر اندر نمود و سیر باد اندر شستا  
از مرد که در ار بر دافغ لکش نشد  
ز انتقام جرم او با دوت زمانه سرا  
صورت وصلش می بنم که از هر سو مشی  
عکس دلش را بر لب تشبیه می کردم به شمع  
با در وصلش در طهر هم تو لستی گذشت  
سور را دم در است اندیشه لشکا قد حکم  
از درم چهر صورت دولت در که در صحن  
لب جو در اجرت جانی چنان چرخ راهی  
ز مهرش اندازد بر جان ناگویش در شفت

رفته اندر پرده از زخم حرارت چندان  
زک فرج با زاب دهنش در فردار نهان  
جان که هر دو ارم از و صفی ابر در  
زان رخ رنگین بیاید آورد و لعلستان  
دادم از رنگار او همواره در رخ در اوان  
می کند در چهره کرم خشن کردن عیان  
ضیق ابر اندر کجا بر در کف بر اندر خزان  
با خیار دارد در کشتیل کفش بر ارخوان  
مزان از لاله بر خیز جرابان دروان  
با رخ از قیمت کند مونا بکار کابان  
بر شان شمع شمشیر زبان اندر دکان  
که حقیقت خمره اش بر رخ شستی سلطان  
نا دلک احساس کردار در از سنگین گان  
است در او در شان سنگین دل تا در با  
زلف چون بر لاله بر خط بر شستی در  
رودش اندر تیره شب بودش اندر بریان

بگمان جان لبته در هر سو کفر بر او است  
دا در غزبه منظر حاکم کسینی سپه  
امان داد خضر الملک شمس الدین که است  
رحب سرف و سلم صدر کرمه و لعل شمشیر  
دین و دنیا در حمایت و هر جوران در  
آنکه است اندر چنین دفتر که کونا حادثه  
ملک و گلکش از شیر عود حصن حصین  
دان خداوند که جام حانات از دست  
سیر گلکش بخت بر فال ذلت اب سحر  
لفظ و معنی که چه در تقویر خلق و خلق او  
مهر او ارکان دولت و خلق بر عقل اندر ارشاد  
از درگاه تو کمتر تا سر نزدیک عقل  
کو هر تیغ سلاطین که سر نه بر ملک رحاب  
صاحب سلاطین با بقدر ضمیر بند به  
دور از این حضرت در امنیت بر بودم مژده  
تا هر دو در گفت فرود خلاب از خوا  
شود خوانه تو چون رحمت خوانان است تو

هر یکا خرنه ز خط صاحب بر آن روان  
هفت جنبید در دتر و حسرت در نش  
طلس کردون غیر خضرش بر ساید با  
نظم عالم را فضا در چهر خورشید جادو است  
برق و کوه در بارک بر دو با در بنان  
چف استیلا نوا اندر دامن افغانان  
خلق رو حفظش ز با جوج ستم نخر دران  
سهر بر آرد در دند چرخ خزینه و بر اندر صبا  
با در جاش داد بر با در سخاوت فضل کمان  
هسته چو غل از غنچه مغز ولته داد در آن کمان  
موج او جهان ملت چو عجب اندر میان  
در سخاوت صد عاتم و در عدل صد کوشیدان  
که بود در خانه ز ما ابو کبیر هر مان  
طبع و قنارت نقییر بغض نمود امتحان  
بود از ششم دولم در با دو در رخ در خشت  
صدر آن لاشه اندیشه با بر کران  
هسته ششم بنگران که سر و کمان توان

در صحنه

در چنان روزی که قتل مرتکب از ایشان  
بزم دستور اندر کفر که قتل مرتکب از ایشان  
عصمت بزدان سلطان مدین مابوی  
ساجان قند روانها کرده از باقیست  
بانگ نوش نوشی ترکان در دماغ  
مطربان خافر اندر پر داس در نواز  
شعران صف کیشیه چون حجره بر  
خلعت دیبا دار رخ و آب راه وار  
از نثار ضرودان رختلیم تا کابنار سید  
دست دستور اندران رخت بنیر در سخا  
سلاکت در هتد که هر سو که از یک کوثر  
دان در خنجر کاغذ از لفظ ایشان رو  
بر میان این کربس از میان دارا در پست  
آن خندان مبر که از هر کوهر اداخت  
دان که کرامت بعد و اب بنوشن سدر  
چون که در شد منشا لیته بعد از چنگ  
تا زمانه سحر و امزاج اشعشع

اسنانا بر مه و خوشبند لب مرتکب  
ادونه فردوس اشع بود در صدر جان  
حاضر اندر صدر دبا هر یک سها بر یک  
بر کف هر یک چه ترکس ز با قوت روان  
خصل سواریم ز در مراعت از تو خندان  
جز و اندک از اینک نوار ضرودان  
جز دما نژدن در دست و جانها بر یک  
هر یک را در بر و در دماغ و در زبران  
عقل که هر زدن بزوان چرخ دم اختر  
هر نفس که در بر آورد ز کجانش بجان  
بر بر یکا رانان صفا حرک و اسان  
چون هر کردند در برج شرف با هم  
تا ج محو بر نماند از ان پناه این جانب  
هم چنان که در روز روشن ز بهشت کز خندان  
اب که در این و نیل و خوار برسان  
کرد عاز کرده ترکب رشت اند کوان  
بر سام جانده مورست و در تن استخوان

دشت سوار مردم از نو المراسم تازه  
عشرت و عفت مگر خواه و بداندش ترا  
پار در زت به همیشه فون نه در حنارگان  
مالک ماسد خود اس در از انز نیا  
ده که میدا می کند مردم ز در ز روش  
زلف او مرا عفت استن بر ز روش  
هر سحر بر این در بر جا که دسان  
کشتگان غمزه سوا عیش روان  
گفتش جان دلم سرور زلف تو کرد  
گفت روند بر جان کن در سر زلفم بیج  
ایش اندکشت زار جیمت مبر ز دست  
اه حوزج باب در ماکر ماکه کرم  
اسلام بنگوان کر بلا مگر بزر  
جشم او در جیب مردم می کنند  
اصف جیند دولت و اور دنیا پناه  
اسان داد فخر الکسش الدین دست

استخوانها در بدن الماس و سورتی روشن  
روز و شب در دولت لاله در آمد نهال  
دست مکتب راهبینه سیر مفت اختر عیان  
تا جهان مانده جو دولت در جهان دران  
قننه در زلف نثر بژب چشم خورش  
خط و متور است پندار شب استنش  
کاغذ با بر آورد از راه پر هوش  
لعل جان بچند جو با شایع حیوان سید  
کار او بر هم مزن چون زلف با شکست  
کین چنین خوانند خردان با اندر کشت  
تا بگذرند راه من اندر فر مستش  
اه اگر که بر سحر کاه مگر در استش  
در شب اسزده بیزش ضار روشش  
سجود روح و نیز لائق حال در تنش  
صحب جو بینه عمت مواجرا کرونش  
سلم او شنبه در گاه چرخ روشش

آنکه دین را بفتح است و بران و نظر  
و آنکه غم نشیند بر او هر ذره را جز از فضل  
خود او با برست کج گوهر می کند  
کین ادا از خصلت از سر عهدی در  
بر جهان دائم کزین بس فتنه کن کین  
امر خداوند که فقر قدر تو عالم است  
ادلین دفتر جوش لب که در آن سلاج  
تا اسیر است هر چه چون می برد  
کوهر با سار باه است که بسید سخن  
کو دلبا بر تو قدرت که ناریک چشم  
در سینه لا جود چرخ از ایوان نور  
ابر است کز بر صفت او بر سینه  
تو که کلک است کز بر نکته اود در سواد  
دین نیاید دیگر از نام تفکر در دماغ  
لفظ من ناد در معانی بنده خزان است  
و آنکه می خواهد که از اسطر فرزند دماغ  
ببد کل زار این لبان نه فرج صلیب

خانه شیر قدرت خنجر شیر اودش  
بر تو که بر زمین اختر اودش  
سکته مکان کبوتر از فضل خویش  
جوهر جانی می راز جام دشمنش  
چون سپاه عزم او آورد رود کلمش  
سلاکته نازک است دور نه فلک بر منش  
کرد در حصن میان سنگ و این سنگش  
بنده که ما هر کله می خواهد زنده است  
روح نفسانه فرد باید ز مغز کردنش  
سین جان بر غم آورد چه در اودش  
نقش ایوان نو کز صلیب بر سر اندر کشش  
معجز میند که نیک اید را بر معنیش  
روشنای در سواد دیده با بر پیش  
استی بر کرده ام آب قبول بر دینش  
حسب چون در بنده خانیه مرد کوشش  
ضمیران ماه بهین ز سر استینش  
کر چه این ترمب دین طرقت نام

صورت روح الامین شکل بند روح  
بر عزم از دوزاب لفظ خدیب سخن  
ناچورد باغ شرف رو آورد حسد  
نوبت آن تو مرثانی که بر زنت  
کلبین اقیاب بر آب از نماب زنت  
دشمنت کرم زنده با کفتمار اودان  
سایه حق بر برت با که کلک هر  
دوش چون بر ز در از جانی بد  
زورقی از زور داری از ظلمت  
اسبان دیا ز نامت زلف جانی سفار  
دماغ اندک از ان دیا چو دیا بر کمر  
عزم عالم کرم که از شوق مناسش  
طالع سعود و هوا در صحرای خنجر  
ماه هر از فرزند دکار اودان اود  
زلف چون بلاله سبند خط جبر بر نشانی  
رخ صوب اغذ بهار لب شراب اید صبح

و آنکه بکارند بر ایوان دکان کلشنش  
تا عزم ارم بردن از مغز مغز خویش  
سایه با بنا بر کشد ابر از حیرت خویش  
از ز سر در برگ و بار از لعل و رخ از خویش  
میش آن جا که از جام در کرب خویش  
کو جو کرم قران کفن پیوسته برین خویش  
کو کز آن کلید در آن کند بر کرب خویش  
زورقی ازین شتابان کشت در دیا  
را در سواد آورد بد فراه چشم در ضمیر  
اسبان زورقی زوز زور در کشتن  
مزع لام از ان زورق چو در خودی  
در ریاض خلدش می خورد جان ظمیر  
راه که نام خویش و همان بیار بار کیر  
زلف دابر در چون کان و غمزه با نوبت  
لب چو دیا قوت جان صحرایین  
خطا عیب اندر کتب زلف با نوبت



چون ششم روز گشت خوش و زرد ز رخسارش  
گفت که در عشق من قوت عین و عین است  
در چنین نصیحت که کونا ز الهام مهر داد  
چو گشتن ما هر زگر مر هوا در عین آب  
که سوزنده آتش بر پیش لب در کون  
میر در راه که بر صفک هویت از بر وقع  
گفتم از جنت ناخ صدق مقل زمین  
که شربت بر رخسارت بر دوز آرد دم  
که درین کردم پس عذر ما جوشن گواری  
ز کشتن از محراب دل پر دین نشن  
ز آشنایم در محبت بر زر طلا عذر است  
بر کل از کس روان کرد لاله کین و من  
بر گرفتار دود و پیچ حرکت آوردم بطبع  
اسمان داد شکر الملک سن الدین در داد  
و حب سقیم و فقم صدر هر کلک دست آوست  
انکه تا بر دانه روز است و نش خلق سو  
و انکه تا حضرت ز کلک اوست تبیع با

کاروان در پیش که کاروانی در بغل  
گفت که در کار محض است بران و کتب پر  
جنبش کردن مزاج با طبع اختر  
بچنان نمود که اندر سینه اش صبر  
می بود صحت کاش بر در ز مهر بر  
شمارانده سفر باینده و منین در سیر  
گفتم از رخ باب حجر عشرت گشاید  
روز عشقش چون سب زلفت پریشان مایه  
گشت چون گشتم کرد نگینا دل بند بر  
خندش با از لعجب نظم پر دین دست بر  
در دوش گشت کلک طر بر سر سیر  
راغم از صحن جگر سیداب بر برگ زبیر  
رو در طرد رفقه اخف در کلاه وزیر  
دین و دنیا صایت از حکم اوست بدیر  
مرصوب باد و کومر مایه جویشند بنز  
کان در دمای می نماید در نظر هزار و غیر  
در دوا هست این دوا که فایده علم البصر

ما جز در منح او گفتم تو سید آنکه هست  
ابر حسان با معنی دست او بجز محبط  
دست دیا بر پیش ما بعد از این تو منی محض  
از جنبت با ثبات صلم تو خالصه بکار  
ناخداست که عالم چون قضا و چون قدر  
حسب تو فقیه جهاندار کند امر ترا  
گردد از سید کلک تو همان قطره است  
گردد از ایوان ارکاه تو از صحن غر زینت  
کامه بیج تو آنست که در زبیر با پر  
کاف کندی بر عصا آدم ز شرم حسابار  
چون نیاز از سبب خوشم اندر بهر دست  
در ازل که صحن تبه فراطن و کرم دهد  
در جهان روزی که کونا اسان در پیش او  
سلک از صدر تو کرد کنان من است باه  
با پرگشتی مالک هر کسند بر سپاه  
شد بلند اختر بر مهر لایت آمد در غرق  
از صریر کلک در شرف تو بیع سپاه

از بهار از تو سخن باز از زبان کرده  
گشت دود تو بر آن کلک او بر صلب  
کلک همان کشتن با زین پس تقدیر  
در سبب با وجود موجود دیا عذر بر  
منز کلک تو گاه از قندب و از کثیر  
هم که بر بر خط نهند چون خامه از دست بر  
در کمون از چه معنیست در هر ابر  
پس چرا در هر اندر گاه است او را اختر  
که گشتی فصل و کاهت سپهر سندی  
که نمود بر گوهرت با طینت ادم غیر  
میش از این نوشت صفت که برون آمد چه  
با کواکب کف و وقت آمد در دهنم نظر  
بر جهان می خواند لیا کانا نثره سستیر  
خنج از قلب دماغ پر دانه صفت بر  
در صخر مانند زعب و منظر نور منظر  
گشت با رونق هر ذرات کلک ابر  
در نایه مهر و از غنای تو قاج و سر بر

دین بنا بر صانع بنده سلطان رکوست  
 عقل نمبند که از لسان صاحب فریض  
 که سخن دانت و صاحب طبع و فاضل پس چلا  
 در معنی داند سخن گوشت را بن و حور میلا  
 پست و بیعزت با جوترا الفاظ منه  
 حضرت و توفیق است ابراهیم مزن  
 تا بیست با چهار ارکان نیا بنمیزد عقل  
 اخرا فلک و ارکان با در کل کاک  
 سیر کلکت را متابع هم چون دم حدود  
 چه روزه ملت ز نور در راست با فر و خ  
 بقاله سعد و وزیر ملک صدر و صاحب دنیا  
 بچه داد فخر الملك مش حرات و ملت  
 وزیر عالم عادل که گاه که هر فتنه  
 همان دم لاله نعمان همان رعیت کل و زمین  
 ز آفتاب انباش همان رعیت جان کرد  
 جهان با جعفر حرد باشد هوا، امراد اسر

در سخن جعفر و شهادت تو در عالم نظیر  
 هم زمان طعنه کنه در لفظ و معنی خبر جز  
 فریض ترکیب انباشت زیزد یک سیر  
 حرد از با فرد که بر مع این حضرت کبر  
 امنت کبر و جعفر شرفی و جسر بر  
 می نمیزد ز نقد قلب انفاز بصیر  
 جماعت اختر قیصر و فقره کردن قضیر  
 صحیح و مقف و رحمت ابوان با بیست و پانز  
 در حرکت و ماسد هم صغیر جسم پر  
 دیدار است ز کل فلک در کاست خبر جز  
 بهر دوز معیم کرد عسکرم حضرت آلاء  
 که است ایوان در کاستر بناه کنبه خترا  
 سما با ردت او بدسد چون بنا بدید  
 شو با قوت تان و کرد و لول لال لال  
 که با بنی مدینه دنیا و کنبه رز نه دیا  
 حرد و جعفر می نداند این سخن او در با

زهر در کوزه تو هست سپهر ملک اختر  
 تو را که بر تو هست به میند دیدا که  
 طبیعت سلوک کونی که خاصیت بگرداند  
 تصفیر کسند کا قونا کرد زهر جان  
 در عالم فلک است لودین کشته از این  
 غبار فلک است کشت سر بر فلک نغین  
 مگر صفت شیری گفت با کرون که دستور  
 چرا با موجر دید و ز بریزم مگر من نشان  
 بهر کس گفت چشم در مهر نخله بین کن  
 اگر چه کسینه و ربلوند و کربش ترا دشمن  
 چنان در چشم دل نیست باب قدرت لبنا  
 در وقت سخن کوه سهند ان کرد و موطن  
 بلفظ عذاب که هر تیش درت نکلکان بدید  
 صدا و ندا می گویم که بر درانه و سعاد  
 چنان در که اوصاف تو عاجز است او که  
 و با ستغرم زمین رو که بز مع تو در کانت

زهر را بر بد انداخت و مانع عقل بودا  
 خروزان در نهاد رنگ آتش در شب بلید  
 معنی سلوک خواهر که بهت عفت بر جا  
 نه آرد بهر شرافت خون نه عشتار بر بر صبا  
 که نور چشم امر و زینت و آب چشمه فردا  
 بود کل خوبی باشد هفتیه جنبش اخبار  
 که خورشید است در زلفت سپهر دینی دنیا  
 که خاک کز رخ از کرمین خرم در همه عفت  
 که از خورشید جز کرم نه منبه چشم نابینا  
 اگر چه این جسمند و سکن مهر ترا جدا  
 که آتش در دل آهن که آهن در تن خار  
 رخ و زلف وزارت است بهر و کرد و دیبا  
 بنوی کلک شک افغان در امر افسار  
 و سبک فاش می گویم که به شمشاد است  
 که از بس دشت و حیرت مایه دم نون با  
 کشفتم تا بدین غایت نگویم بود این صفا

سند در کله طبعش از مدح تو بچشم  
خود را حشمتی کفتم بر آن می دارم حرمت  
را نم کرد با بزم سیمین قفا مخلص  
سخن در حضرت دستور شرق و غرب بر آن  
نه ماه اندر سفر کرد و نوع از خرد کسب  
خداوند تو خمر شیر و دوزخ در هر دست  
همه به تا بگردن بخت چرخ سحر و سحر  
بگردن بخت در گاه تو در هر بار حرمت  
سیر خاسته سواد بر بارگان جهان

که در پروردن گوهر ز اوستی است بفریاد  
که چرخ با در رکاب آرد نیا و بلبلان  
ببندم کرد در فغان بعون سبوح اشیا  
کرد خدمت خورشید دین و ملک سینه جزو  
نه چرخ اندر سفر بایستگان از عالم بالا  
کرم با نوزاد در ستم در حالت پست  
همیشه تا فرود چرخ ارکان تو باد  
که سازد ز افراسیاب در در کمر سب  
که با تقبیر او تپان مکن لب خفند

زهر بود تو هر که بر حق جا کف  
عظم چهره تو ماه با نفاق سده  
جا شامه غنچه شال نازده سنگ  
خرد طوبی مرجان حیوة رشتنه در  
سحر و سحره غنچه سار سب  
بعنف و لطف جان سپید کن و جهان

سب لطف تو جان در تن مباح کف  
سجود قامت تو سر دبا با کرده  
ز لور زلف تو در افرا هوا کف  
ز لطف لعل تو بر آب بقا کف  
ز جرح دلکش دیانت جان فرا کف  
ز چشم سحر و لب لعل با کف

عروس صبح که در حکم مهر کردون است  
ز چین زلف تو فغان حن صغیر سیم  
ز روز در تو بزل زلف سب فغان شکن  
چو تاب مهر باه رخ تو ماه رحمت  
سپهر داد که در گاه او ز اوست نعیم  
خدا یگان صد در تان نه فخر الملک  
نپاه تنیع چشم سحر دین که تنیع چشم  
وزیر عالم عدل که هر چه هست او  
کریم مشرق مغرب که بجز او بر باد  
دوام حرمت او را بر جود عاقبت عدل

زهر جدل تو از عرش متکا کف  
خروج را از تو خورشید را هما کف

حق زهرت کلک تو مهره بر چسبیده  
جهان بعد تو تا اجماع سپهر شده  
پناه عدل ترا کعبه لایح از انده  
چو اقیاب ضمیر تو در لوار امور  
چو علت برقان در عروق کان در کنی  
ز خنجر لعل زینب تو کبریا کف

ز مهر چهره تو بر حن مت کف  
سواد کرده بمنگ خفا و حفظ کف  
ز در روز و شب زلف تو بقا کف  
عبر خاک در صعب اقتدا کف  
مخوده رحمت و دوزخ فلک فک کف  
که ملک دلت از او فخر کف نا کف  
بدو شرف چو نبوت محصطف کف  
کنده سایه بران سایه خدا کف  
چو دین و ملک تو فخر با بنیا کف  
قف نظم جهان دنیا اقتض کف

فلک بخت خراب تو القبا کف  
فلک بود تو تا ما جهان وفا کف  
جاب جاه ترا فتنه دعا کف  
سیر کلک ترا منبع ضیا کف  
ز خنجر لعل زینب تو کبریا کف

غبار نعل کب تو ملک را در چشم  
ز تاب جبین او برق باز پس مانده  
چو کوه باد فرو مانده رو سپرد جهان  
ز جرم خنجر همه عکس بعد او بفضیلا  
ز کلمات بیکه که نشسته بر دو کلام  
چو چرخ چارم نوحه کشید دین دنیا  
دلم بفرمید تو در ممالک نظم  
صفات دانت ترا طبع فرساید شده  
چو صوت را در مدحت شنید خوا طوطی

ز رنگ سر سوزان خاک تو تبا کرده  
ز کربوبه او و همس پینوا کرده  
به و خطاب همه کوه مادر با کرده  
فروغ چهره نوحه کشید سوا کرده  
ز ابتداء جهان تا با انتها کرده  
ز سطح خانه دین خط استوا کرده  
مخوده سحر و وزان سحر کیمیا کرده  
ادامه ح تو حرف مرا را جا کرده  
در این میان غزما دلغوب ادا کرده

که امر فراق تو جان از تنم جدا کرده  
غم تو ام ببلدر تو سنبلا کرده

لبت بکنده روان را روان برده  
نه در رفتن بجران نموده سگر  
نه در غم شب حرمان بجرعه نظر  
قضا چو تنوع بچشم ستمت داده  
همین باب کشیده جهان را در زنجیر  
شکین سبب ان بر نماند سوزیده

رضت بطره صبح مراسم کرده  
طیب صدر تو در در راه کرده  
شرب بعد تو کلام دلم روا کرده  
جهان ز بند جو زلف ترا رها کرده  
همان به تنوع کینی در ره قضا کرده  
خریب ز کسان ست فراب با کرده

سب را شب تیره جفا بسته  
چوناب زلف تو ام کشته طبع حیات  
جهان پناه دزیر که از جهان پنهان  
کریم بار خدا که کان دور با سلا  
زهر بنقوت ملک مردم انقضت  
زهر نریب لب لطف طبع سرا  
نماند که چه که نظم در مکنون سلا  
سراسر جلال تو در جهان سخن  
چونکه تا که بدافتن سحر کشت بفضیلا  
چو خوشه بار بهر آن سر که در هوا نشسته

هر مراهق ناوک بلا کرده  
ز نظم مدحت دستور با دست کرده  
ملک چو کرد بر آورده او سما کرده  
نگاه بذل کف و ملک تو که اکرده  
هملا رساله جفا ملک قضا کرده  
مدایح تو چو پسته در صف کرده  
چو کوه بر سخنم دید با بها کرده  
اسیر ایش در گاه کربا کرده  
سوز دروده در او فرغ فنا کرده  
بد اس عادت چرخ از پیش جدا کرده

کلان دار چشم تو در نا توانی  
بر دست که در کفش دور کردن  
شکر بان کرد مرا ز جان فروز سر  
که اجبار روح است دل خشی  
از این سان که شکر در دور کینه  
اگر نشینی اب جویان لعلت

روان بخش لعل تو در لب نشانی  
بر داب بر حشمت ز ندگان  
بزرگس خبر داد مرا ز دستا ندان  
که فاقون سحر است وضع میان  
کشیده است چشمت بنا مده بنا  
نماند مینی در زندگان

جز خردمانده است در چشم توخت  
کسی روح را می کند دستگیر  
ما فوت است دل مهر و ما هر  
مگر جرمه بنم جاه دزیر  
سپهر سخا و فلک افشای  
پناه بدر سس دین کاب حکمش  
دزیر که در گامش حسل جهانرا  
دزیر در حسن حصین است برین  
دزیر که چون بر پیمبر نبوت  
دزیر با شجرت ه کلکش  
ز هر کار ملک تو کیتی فروز  
ز هر عقیق دنیا و اوان دین  
ز ادکام و انعام کلکت بکار  
نظر ما عالم جز تو افشای  
سپهر برین تا نگردد از تو اضع  
بر ایوان دزد تو بر جسم کیوان  
ز جوشیده است رسیده است کیتی

که در عین محمود و نازان  
کسی طبع را می دهد شکرمان  
ز خورشید تاب رخ جسم دجانی  
مگر فلک در گاه صدر جهان  
که هر سپهرش نازیده است  
بر دایره در ملک در روان  
جهان لان است و جان لایق  
در جانش از خانات ناز  
بر او ختم گشت است صاحب قران  
بر آن قاطع کند تو لایق  
ز هر شرف و سر تو خردت ناز  
بیان و بیان تو معمار دایق  
کوز در رک گان درنده گان  
از گاه احکام است اسمان  
جانب رسیم ترا است ناز  
مقرر شد سفید با سبانه  
در لایم بر بر روز و جراسان

زنا بر عدل تو از کرک امین تر  
چنان در لان است کثیر ز حفت  
چنان فاصرت از مچ تو ضمیم  
رسیده است در از نور ثنایت  
کشیده است دایا با قبالت  
زنان ما نسیر کو اک ز من سل  
با صیل جنم ز بار هر ام  
چو اندیش جاه ترا بکله چهره  
بر کف صورت بر آنکه بر رخ  
سب در روز عمر ز تا بدست  
هر کرده بر شام صبح شاندر

از ایوان رفعت اسان گشته امین  
بنده کثیر نایه است دولت را ملک  
خاتم ملک جهان سلو با رخ از سپهر  
می کند تا اسان در زینت عقیق قران  
در هر جزیه عقیق تو می کرد سپهر

نمیده است بر خیل ملک شایسته  
که از حفظ بزدان تو اند لایق  
که اندیشه از زروه لامکان  
مرا بر لفظ جان معانی  
بقا را به دینه حسروانی  
بهار کند گاه و کار فرانی  
بها بر تو از حلت و کارمان  
ز باد خزان حبیل ز عفرانی  
چو بر فلک مجاده بهرمان  
کوز پیچ قفا و قدر جاوران  
قفا خوانده هر صبح سبوح انام

ملک و دین را حلقه در گاه تو حلیتین  
بارگاه اسان عقیق تو رفت سلو کین  
عز و امتد در او در گاه تو نقش کین  
می کوز با اخاب از روشنی صفت کین  
روز و شب کرد جهانمان بنده در شین

ببرضوی کرمی پرست از عالم فلک  
نزهت لبنان و حرم ان و خاک سجده  
صحن باغ و حرمت خلد برین است و در او  
می نهد بر فلک پیش ساینه دیوار تو  
ایمان دار خرد ملک کش الدین که است  
صاحب سیف و قلم دین بر در عادل که است  
ان جهان را بر تهنید بر تو معنی بسته  
و ان خداوند را در صدر وزارت می کند  
از سیر کلک ملک ارادت پرورت  
ایت عدل تو تا منزل شمع انداخت تا ملک  
سحر کلک تو تا ظاهر شمع انداخت تا ملک  
کش کنی تو چنان شمع تا که بر زلفت  
همه در آن شمع انداخت که آفرین غیر  
تا بسط خاک بر کبر نفوساید در سب  
خاک درگاه و غیب را که اب زندگاست  
مهر تو از غیب روح پرور

اقبال زینب مهر دگانه دیوارت زین  
روضه فرح و عین کوثر و آما عین  
سخت جان پر درت بر این خلا برین  
مهره بهر بنه که صاحب عظم جبین  
سینح اب صیوة از کلک در زمین  
در پناه خانه و شیر او دنیا درین  
در رم نقاش ترک بر صورتش چنین  
ازین بر حضرت او صفت هان افزین  
ملک سعید بر لقب شمع روح اکین  
پیش اهو با تو اضع می روی بر عین  
بعد از آن که گشت کس از زبان سحر سینی  
گر چه با جویشند بهای می زند در درو کین  
دو در عرض از جان شین همچو سم از کین  
تا بناب نفوس که چون نگراند صین  
هم صین اذنب همه با در صرت هم زین  
صفا در کار کاخ موزیشم منظر

نظام جو عالت جهان است موجب  
ز دوح صفا تو بر صحن کتبه  
لینم مهر تو در برت کر و ت  
نهادت جو جان است جسم ارکان  
ششم روز از پنجم ماه تا زین  
ز خورشید دین کرد صحن جهان به  
ز هر صحنه و صفت تو کبر در کون  
ز کرون تو جریخ را بر در و کل  
سپهر است صفت تو در اوج کرون  
مس غرض پیش از آن نیست صد جهان  
که چون در بر در جهان باز کرد  
بر اطراف لبنان سر اسب ط  
در صفت برادر کند برک پرور  
در ابوان کتبه پناه رفعت  
رعد در دست ز لطف بر مات  
و کرمه بین طول و عرض مجاز  
کجا فرود آورد دین نیامر

کجوه فلک چه مهر است سرور  
در طیف رنگ لطف تو که هر  
کند بر خاک کور کور عین  
مواوت جو لوزنت در چشم اخضر  
سپهر انشده و پنجه دشت دیگر  
مهر تو از صحن لوز منور  
ز هر صحنه صدر تو کش خاور  
ز خورشید تو ظلم دست بر سر  
و ما اب این ناقص است که نثر  
ز نیادت ار ماخذ روح پرور  
به بند برانده اصل جهان در  
که گشت از روضه خلد بر نثر  
هنال امید شود با به کستر  
که چون همان است زانکه بر نثر  
سود بله لواله لطف تو انگر  
و کرمه بین رنگ و لور نثر  
که هستند اهلک و کسبم مسخر

بناه در فخر ملک نشینت  
زمین دنان را از این صدر و بسند

ترده حوت که باز آمد بر نسیم جابه  
بر بچه سکنه سابه در جهان کز عدل

اصف مجنبتی مجنبتی دروان فضل  
صاحب سلف و نسیم صدر و تنوع و ظاه است

مش این ملک رسوز در دست غضا و  
انگه که ما با او در ماضی استقبالی اد

که مودر عنقریب سو طینت ادم مجنبت  
وزنه صدقش ز مینت کرد بر مودت چاپه

ارضا و سوز که کره کرد دور عدل تو  
عقل او را غرض در طول دعوی کالیست

بهر سخا مش دین پسر  
چو کرم رنسیع و چو نور شینه لوز

صاحب صاحبان در سایه نظر اله  
هم جهانش ز بر دست دم پسرش زنگاه

بهاش ه ملک سواد و ملک او شانه  
بهین هر سو سکنه دهند در زارت سینه

دار اندر همین باب جفا و فکار انگاه  
باز کردانه روز و شب عین ملک دماه

که فکلس رضاع ادم نظر ثم ضابه  
کس نکند در از جهان ناران بر انوار کجابه

عبد غنا طیس از این است بچا ده زنگاه  
عرض است از عرض جبر برنا عرض کجابه

ار با سخفاق مر ج بسند را این بارگاه  
جبر کردن اشقام از غرض امر سچا

اکنج و افندک در تو ضیع دیوانم رنگاه  
لاف دعوی سببت ایک نه املک کراه

دانش بر من خزانه در از درت دیوار شاه  
بر جهان از ردق الفاظ من غنی همراه

اب صوا را جرایبک نایم با خاک راه  
عوه دانه کا نوز و مقفود است و باه

روز و شب سلا بر در عمر تو با دارم گاه  
این زمره در سینه و ان زید بختر سبابه

کارا حاجت تو در حال موقوفه ام نه غناه  
بر خطا برت نماده اکنج در کارگان صباه

بارگاه حدت از نه طاف کرمی بر بر نه  
وز یک ل است تا در غالی کومان می کنند

کرزد دیوان قبولت کر ز حل نام کنند  
اش اندک لب لب بگویم اخند در این

این قضیه در سر سخیل کرده چند سبت  
عنه که چون بانه منی با این رخ اورد

کج که هر را کجاست کم با خشت خاخ  
نست این در در سخیل در و الفاظ من

بسیار و بسیار لایم روز و شب نشند  
در ریشکوه و در اسر دکنست چون جاد

طالوت سعد و سپهرت نایم و کجست مطیع  
در بر خصمت بکنسته زانف و سب مهر

حضرت جان بر در دستور شاه  
ار بر اف و هم دبا ارشاد فکر

وز زتاب مهر تو محرابشند رود  
بیش عرض سندن عرش مجید

ار با سخفاق کزینو سپه  
بر بچه صد تو نایم سلاه  
در جهان آورده هر روز رنگاه  
ار ز نطقیم مبناده کلاه

لبسته در صف عقیقات مکر  
جز زوغ رحمت و صدر تو نیست  
موجب جهان و صدر قدرت  
دین نیا چون شکر دست  
صفت من بشود و کرمین صورت  
عرض کنی بر راه حورشید زمین  
آن خداوند رحمت لطف او  
دان که از ابر دست او خلی امید  
انکه بردارد ز کز گاه حکم  
د انکه دایم بحکم و انکه  
کوفه او ملا نام انکه کور  
که چه بود امروز پیش جاسع  
هم فرو که از پیش از فراط است  
تا ز روز دشت فرد پوشد جهان  
هم چنین میرایه جاه تو باد  
دست احسان کشیده بر سپهر  
بزه گشته با بر دست ز هر رخ

ایمان پر با پشت صفا  
اثواب دولت و کرم جا  
سایه تو بنی و نظم الم  
عسل مغز و عجز دستگاه  
چون که در صورت عالم نگاه  
صحب سیف و قلم دستور شاه  
دارد اندراب پیش سل نگاه  
بر نانه با نیاز مبرون کاه  
دست بر عفو او نام کنه  
بر در نظم او با رخ جابه  
خیز از لب مغز او خاکم همراه  
میترا از اشعار و کورخش تبا  
بر در مدح تو حاضر لاه و ماه  
طه در لطف و اکون سباه  
ز لید شام و سحر میگاه و گاه  
لطف مصر سانه سوز جابه  
ز پیش قدر تو اب فبر دماه

ز اشقام عدل تو آورده او  
هم جہات بر جهاندار و دلیر  
چیت آن دیا که شک و کورش گشت  
هر زمان ابر بر آید ز در سپهر زمین  
کرد اند چین جو رخ بنامه اشکین که  
بیکر ازین شهاب از شک او چشم نشان  
ماهر سحران او با بد با بر هر  
جسته اب صورت است او حکم کنه است  
کر نه چون از در روان و عالم که کند  
طرحی ازین بسین ریشبان پیش کند  
کر نه در عصف کس لفظا و معنی بریم است  
ملک و ملت که هیچ با با لفظی سپین  
اسب او پیش است و نیندازد او را می کند  
کوهرش رمز نظام عالم است از لنگه  
اصف نانه نظام الدین ملک ملک است  
انکه عقد اول از نه طاقی که در است

کبریا در رشته بهمان گاه  
هم ضایع بر خداوند کوره  
شک اندیم خام است و کور شکاب  
انجم کلین نقاب افتاد از این رخ  
با اند خاک جعفر بر ضر در خوش سما  
انجم سیمین سحر از موج او کلین نقاب  
سفر جان می نهد در صورت در خوش  
در میان کور و تباریکه اش سوز تاب  
نیکو را بی روح سلافا صفت بقطره  
در ز هر کفه نوحه بشیر غاب کت است  
قره العیش صبر گاه خط سب صفا  
روح کشته در قفا و همه و طارک است  
مصر ما بر او بوسته کور بر است  
است از این دبا سحر است و سحر است  
تا در تیغ مالک پر در مالک از غاب  
طاق در گاه مغش به جوی کرد انباش



در شبان کفشد گانده اوج غمت آید  
ز آنکه در نقره خردوس و جهنم می کشد  
لفظ و کدشش که ز حب مهر و کین برآید  
سعدن که هر شور سح یا حین در جنب  
هر زلفی بی یونیا هست ز کف و فروغ  
حامت سلا سهر تقدیرش مل بر بنان  
کله او در خدمت دست نهد بی نام خان  
در بر و در سینه در کمر او در گاه تو  
هستم ز غنیمت فضل او در سهر صحنه  
حضرت دانش نایب است و زنه گفتار  
ار را هر کبکله دست بر این ارضان  
دین نایب با ما لقمه چه اند چه رفت  
بل صبر کلک او که هر شمشیر لفظم  
تا سز در روضه ز حرس بر کف ز نوز  
خدمت کردم مرا که فرمود تا بستم  
ملک و دین کفشد المر عاقبت محمود با  
ملجا دنیا باستخفاف حاکم پر او است

قبله افلاک در کسبم بشد این که آید  
لا شته ادراک سلا لفظ و سلا در خط  
کو سخن کف شد و آینه علم ظهور  
لولا لا لانه تا نیز ما سلا در صبا  
وسر مکارم سلا بنا هست مفا در ملک باب  
خوا طرت سلا عالم تحقیق تا ز کف خط  
با ز کرد اند چه سحر مدح تویش با جاه در  
خلعت دنیا سرخ و با قوت بند را  
هستم بنزد ای ملک سخن در صفا  
شراز این دست است بجمه ای که گوید  
حضرت او چون کند با فضل در آگاه  
معتقد آدین و دنیا دستگیر شمع و سلا  
در جهان خوا طرم زنگار می کرد در  
ایمان دار فخر الملک سلا دیم کورب  
صرا تا با غلبه در نه سلا کلام سلا  
تا دعا و شیخ نظام ملک دین سلا کجا  
حاکم پر او شود گام دل از دنیا سلا

سرخ از چون بدو طرح سود تو کرد  
حق لغت بر جهان نادر کردان روز او  
با در دوام عوارث چون با باطل کون  
هم جهالت جاه سلا صد رفیت آسان  
در آمد از در فرزندش است خواب و خواب  
مخوده دیده ادراک سلا فروغ رخسار  
ز کردن زلف و ز کوشه اس بلبل  
بخی سپیده دم در لایق خورشید  
ز طغیان بوجه طراوت سمش  
ز بیم دا بره و نیم نطقه گراه پدید  
در دست گشته بران صفتش ارض بود  
بوز لفظ بر خم شکستش بر کس غم  
کجا فرار جانند مرا چه دلبر من  
لطفه گفت در او در دفا چه با چه  
جو حالت است که برین اقامت تو  
را که گویم اسرا غلب طالع مخ

مخس که در آن از در دستور ما خراج است  
نقشم از دوران نایب با هم از نردان  
بد کلمات سلا نظام روز و شب را خطم را  
هستم سحر ملک سلا را بر سیرت آخس  
نگارمه دشم ز غنیمت زلف و شقیه خال  
که کشه کسبم عذبا هست بر سحر حجاب  
بمزار چون مملک و هزار سحر صدل  
از روز صحت در روز نایب و ز صفا  
مانده خیره فرود در صفا آرزو لال  
عیط و مرکز تاب کونم و اب زلال  
عیط و مرکز از این سلا ما بقان  
ز لب که شقیه کشتم چه دیم از خط خال  
بیت ضیق احرام و کردش احوال  
که هر چه روز یکدیگر در ابرت بدل  
غریبت حرکت را چست منی حال  
سنة زاوچ شرف در بر هواد

چو در رسم عزت این کس که از اول ماه  
رخت هنوز بپوشد از بچهر دعا  
گشت هنوز بنویسیده همان ثنا  
خدا بجان افاضه جهان جان علو  
لام اعظم سلم عزت درین  
ردان در کس در کس فضا و عالم  
هستم چشم فضا هم تمام ملک  
ساز صور عقل و جان به متفان  
جهان بر اثران کرد از اجهل در  
خدا کس از کون عالم ارغبند  
علو مرتبت صد شرح بر در اوست  
فرد با بله ایوان و سایه کس اوست  
تو که ذات ز چشم روزگار بنید  
فردی کس شکیبای نقاب سر نمایت  
چو بر یافت کند از پیشش بر زنده  
سبیم کلف کس سبج بر نماند وز  
نشانی صفت استاد در فضل و ج

که ابوشیخ محمد بن زین العابدین  
حاجب کعبه تعظیم و قبله از دست  
زمین حضرت دین پروردگار حضرت  
سپهر محمد صفی بن محمد طاهر کلک  
که سابق است یا این بر خدا و اول  
و جو وجود و کتاب سخاوت و کمال  
هستم ثابت سنا هم سنا جدول  
در بر ملک ملک دین با تقدر  
سنگی حضرتش اورا بر عرض صورت  
همایر طغش بر بچهر سنا به لب  
که است ذرده چرخ بر پیش صفی  
که بر تر است ز ادراک عقل در هم و مال  
بسیج به نظر و بهیج روز و بهیج  
بر همان علم از سر بر حقت مال  
عقول عاجز و ادراک سپهر و عالم  
جهان بدلت خانیست در سنا  
سپان بجز عمیر کند ز با شاهر

سوم قهر تو که کوسر بگردگان کنو  
بکار لاله جز نماند از زمان صرف  
بنامت آن کف حلت و ما پرو  
درد یکم تو که هست روزگار طفیل  
نشانی صورت تقدر و غیر تعظیم  
بلفظ جوهر اب حیات به صحت تو  
که تا میخ تو نشانی کند هم بنور  
عروس طبع من اندر هم نظم و نیت  
که در تاش خواطر نماید اب صبر  
همیشه تا بود اندر بان مردم در  
ترا خضم تر با با لازم است و روز  
سبا و صفت ولات سواد ز ال و فن  
که یک خطا تو مدهاتم است وقت سنا  
ز لطف و عنف تو تنگ آید به نغمم  
بغیر سعد عرفور جهان و سعد سحر  
خفک این دل که ز تبار تو ختم کرد

کسی نیاید از این نگر بر این خیال  
بکار کوه هر خاکتر از حدق جیب  
ضایت آن فکر رفت میخ تو بنید  
کند لصدور تو که هست کاینات خیال  
بنیان قبله احتیاب کعبه لاله  
که روز روشن جاهت در صحن صادق  
نبرد مارح تو چرخ را چهار سنا  
از آنکه روح ترا آمده است و مشر  
که باب سنا در ایش به لب  
صوت حاتم طای و نام سنا ز ال  
بقا و صفت حلت بلا و نغمم  
سبا در حلت عالمیت سنا و زوال  
که یک پیام تو صدر سنا وقت خیال  
ز امر و هنر تو صادر شده تو است  
گرفته دم جمع از فضل سنا تو نفس  
ختم آن سینه که اندوه تو با غم کرد

کله که سینه زانده تو با غم کرد  
پر تو شمع جالت چو پر افکند سوز  
نام برد زه از او روز سوز شده  
سخن تلخ تو چون از لب برین زاید  
آن چو زهر است که روز هر را سوزد  
صفت از عاج کشمیر به بند که زاد  
اش غم خند دهد بموسک سپایه  
تا که از زکی بجواب تو ابرص است  
اخر اندیشه کن از حال صیحه که ازاد  
کودال که بداند شب تیر از سوز  
که فر شقیه را چشم دل و دیده جان  
انکه چون بر تو میسید ضمیرش لبر  
مهر و عطر صدر مینه در موسک تو  
و انکه ناست پسندیده جوان عقل  
زایر ازاد او مطلب و مقصد بشه  
اگر ازاد من را از اقبال تو  
هر که اهل جناب تو مسلم باشد

که دل لکاب غم عشق تو حرم کرد  
سایه زلف بیاه است چو سفت کرد  
لبت هر سر سولان منب مظلوم کرد  
لب برین تو چون کرد سخن کم کرد  
دین چو لوتر است که زوش بر آید  
اب دریا سوزد ذکاک زمین نم کرد  
اندر این کوره اگر کوه هم تن دم کرد  
اب در زکس پیر تصحیح دم کرد  
کرد بر خیزد و بر صبح سعتم کرد  
برتن مور در غم زین غم کرد  
روشن از اهل در صدر عظم کرد  
بر اینه تقویم تقدیر سعتم کرد  
هر که بر صفا گوید و سهم کرد  
که در ایوان سالین سعتم کرد  
سایه زلف او مشرب و مطعم کرد  
باز قهوه سوزد و اهو ضعیف کرد  
حلم مفت اخترونه چرخ مسلم کرد

با در کورن حامله کر بر کوز د  
بجلال تو که وعده مصور آید  
در نظر زلفش خشم تو چو با با کرد  
صده اش غم کند و مرزبان سازد  
چون ماحد زهر جاکه برادر زبا  
بافضا چون فکنت سر سنا گوید  
لاجه عمیر خط تو پورخ بنا بر  
کر چه از نایب سلامت بغیر تو سوز  
کلک دین بردت آن خط که بر لباید  
برق شکر ترا خاست لب تراو  
کاسه که سر بر مولا تو بر سوز اید  
رستم رویه نین تو بد مولا تو اند  
دیو را که بود آن زهره از راه جد  
کر میان تو جاست ز حد که در بند  
دین بنا یک تو با سوز کوه  
کج دیوان حراز که بر دست لب ازین  
ایقن شام دسم تو ز عمر تو با

با هر بر رعایت چه مردم کرد  
یکج تو که اوروح قسم کرد  
با هوای که نرز خلدین صم کرد  
صفتش تن سوزد و صد جنبه کرد  
لطیفه دست چشمه ز نرم کرد  
کر چه عیسیت سینه لبه در برم کرد  
مخطفش خالان است بر عالم کرد  
در قاطرت کن او ناطقه ملغم کرد  
حضرت ارمون کجا بود ایکم کرد  
مزه بر چشمه عدو افرار ستم کرد  
روز با بزم ترا طالب برجم کرد  
اگر این در نظرت آید در انغم کرد  
کرد تقییم بر ابر ده رستم کرد  
آن خنار است در دیده او غم کرد  
مدح پیش بود منتبت غنم کرد  
عشرت گان نوزده ما به دیم کرد  
تا با بر نوزده است و ادم کرد

با سابق الصبح که یک بار رسید  
خوشبختی طلوع رخ از بصر کلیم  
صبح صوم که زنده کند رده و بدم  
کیخسرو بجز جن نامت در افق  
کر که در کتب سپه خسرو ظلم  
کون که زور است زمانه زین ابدار  
یا بجز است عدل بر از عدل رنور  
یا ساغر است بر صانع و قوس  
یا عکس نقش بعد کند خدا بکانت  
عظم خدا بکاین زلفت در دست عهد  
رکن و بنیاه دولت دین که علو قدر  
منظور لطف حق عصفه ملک بود حق  
ار و در کار مرده باز از سپهر فضا  
لطفان ظلم صدمه است رخ نمود  
کون که برت نه صدق از آن رخ  
دینا دین دولت بیداد فتنه سلو

در هر دولت آرزو زنت ما رسید  
کو هم دم سیح نسیم ما رسید  
با صدق اگر برت کنون با صفا رسید  
کر چه در این صفا کنی با ما رسید  
لبکت و مملکت بسپاه ما رسید  
کر که زین را که خط ما رسید  
کز دست قدیمان سپهر حنا رسید  
محمد عشق سلو ز بار ما رسید  
کز خطه لطف کعبه استوار رسید  
در هر اودامه حسن و وفا رسید  
تفطیم حکم او چو قدر در وفا رسید  
توفیق او چو وی بود این ما رسید  
خوشبختی شرح بر افق ما رسید  
بر آن حسرت کسرت رسید  
بزمکان صیغ جنبل دعا رسید  
بشد و بیا به بار و ذال قار رسید

بزرگ بود کلین اقدار و تازه گشت  
صدرا نونما که صفت کلمات نانه  
در یک لفظ صغیر نو ملک در کون سلو  
فزون سپه لب الهی حکم آن  
شمشیر و خامه چون بس نظم عالمند  
کر کلک تو نه روح این است این چرا  
در منبع تو نه اب جات است از حبه  
صدرا محمد در مرتب نظم عذب من  
این شعر است بلکه تحقیق معجز است  
کر مندر است بنده نامر شگفت نیست  
تا بر طریق فضل مرا نکو قدم سپرد  
عز و عدل مدغم صفا در تو با

شده کسب صغیر زین در سپهر زین  
در هر کسریا بسا از برف چادر می کشد  
فراش کبیر انکار از لشم تر نین می دهد  
هد بر جهان هر روز است دست ابر

با اب جاه او ش نشود نما رسید  
از ذروه سپهر بسج رضا رسید  
از انبند آور آمد در انشا رسید  
کوسایه نانه بفرها رسید  
فغان امر و نه تو این هر روز رسید  
وصی از سیر او کند تی چرا رسید  
حالا مرا کند خرد و مدار بقا رسید  
از فرودت تو با وج سما رسید  
کا در آن سلو ز دهن سپهر وفا رسید  
چون بی حجاب و تنق از تو رسید  
در ملک و هر کون بعز و عدل رسید  
در چشم ملک و دین جوار او تو رسید

شدت بر دم تا خیر آخر می زند  
در رخ کرده ن سخام از برق خجرتی بند  
طرح لبسان سلو نسیم از نسیم زبیدی بند  
غیب خورشید بر در رخا و می زند

کرف لاف ماه در طایع پس چرا  
خاک بچنان بیخودش علم بر می کشد  
دست با دارد در چشم زین بین اری بر کوبد  
شوخ سواد باغ تابش نم حاصل می کند  
بیش خفاکش از بس کرد مراد هوا  
شوخ امور بر سر مهر از چشمی دلجو  
بخش دین و ملک کسود که نیم و ساعش  
طیلا دولت که خفاک دامن از با پر خیز  
انکه دست همتش گاه سنی سمار کعبه  
وانکه از رفعت زمین حضرتش به بلور حقه  
روح می بخشد مکالمه بوجوه نهار استینا  
نزاهت بزم عوارث سرد و طرب  
لا رسوا سازش در سنگ مخرج می تو  
در هوا آذر مش سرب داد دلتوا  
سنگ ابله زدن در عیاش می بود  
انکه با در حصه دولت نیا پیش می دهند  
لطف و قهر داد دنیا دین در صد او

رعد جز کوس صد ماه آذمی زند  
آب خنجر می نماید با دلشتری زند  
در شتر نقد روان از نقره ترقی زند  
چون بهایم سفاکش بر سکنده می زند  
منع ایله در هوا اما اب دن بر می زند  
کر نه سوز مست دست کوز می زند  
با تکلف طعنه بر سوزد و کوز میزند  
سیرد زدی بر ملک جهان کز میزند  
بر در او انا کبیر و حفص می زند  
کروا ضعی می کند با چرخ خنجر می زند  
طوطی مشک رنگن در شتر او پر می زند  
با بکوه بران چون طغی بر در میزند  
عکس جیش خنده بر اهرام از هر می زند  
زمو چون بر بازار روح پرور می زند  
کعبه مع هر جا که است از بود در بر می زند  
دست دلدرد اعنی بهان سوز میزند  
کشور می کشند و یکی بهم بر میزند

در چنین زبر روان می پرورد هر کوی  
افراد اندر در دو بار گاهت را جهنت  
استن خورشید هوا بر عطر رسد بر فرخ  
پیش گاه مسند را سرتا تا اقب  
بر در اجابت ار کرد است کز خون کشی  
دین بنیاد انکه از زمانا ماسر بهتر است  
دافه کتیر بر از نقد نامرکت و چرخ  
نه غلط می گویم این مغز حوت همتش  
جام حوت تا جهان دور در کز خون غلو  
آهنم و اندک سوار بر در چاه لوتاب

دم در معر خلیفه خورشید منظر می زند  
گاه رفت بر هر چرخ مدوری زند  
عزبت تو تقی اندک کلک و ذوق می زند  
بوسه بر پستان تو کتر سیزند  
در کف بد ظاهت از سنی است بر این زند  
خواطر و قادر او در معر تو در میزند  
راست افکل او هر روز بر تر می زند  
کافم کز کعبه لال او در می زند  
لاف حران تا سحر از خط مور میزند  
تا صورت بر در تو دولت بر میزند

انکه بر کشت کمر است  
رضی الملک کز دقانی مخیب  
انکه تا روز دولت است  
وانکه تا عدل عدل است  
در کلک او سنی کوسه  
عظم کاف تا ب همت او  
ممش دین و دل ستمت است  
منه نزل کلک گاه است  
شب چاه صلت سحر گاه است  
کعبه در حمایت گاه است  
در فقور حوت به است  
بتر از اوج ماوراء است

یک بزرگ که کشه جابه ترا  
در سخا کتر در طلب چرخ  
جام کبیر نایت ار چه ترا  
اخبار است کاغذ سپهر  
کوتاه از یاد بنم و ساغر تو  
کوتاه از مصلحت بدل سخا  
لفظ محبت تو در نظام جهان  
نوک کلک تو در سخا جوی  
دین بنا که به نفس که زنده  
شکستیم هر یک و نبه ایشان  
بانبیه دار اسمان که از ادا  
کوید احکام ما و جنبش او  
طبع غیر که چه رحمت تو در ادا  
آن در خست است بار و ر که ترا  
سبوه اش نارسیده می برسد  
در صحن مرتب ز در حساب  
سنگان ز تر و لایک سگر ترا

فخر ماه و باینه جابه است  
بر قدر هست تو نگاه است  
اسمان در پناه در گاه است  
ز آفتاب ز فروغ اوماه است  
بهر قدر فرا و عشم گاه است  
سعی دست تو عطا فرما است  
روغن ملک و ز لور جابه است  
سلب آفران و نفی شبه است  
دشمنت که چه ناله واه است  
شش سوادند و صفت هر گاه است  
مرک اشفته در کین گاه است  
مغز اخبار و عین اگر است  
لویس و صرت و دیب جابه است  
در بایه از ادا در انواه است  
زانکه با برک بر راه است  
تا توان گفت بچه پنجاه است  
مدت چرخ روز از ماه است

بود ما سر تو جهان تا بود  
که سخا و لای و ز منت حضم  
صبح است در ده سپهر ماه چهره می  
نابر ز رخ که طره مهر است ار غلام  
دل در پیاله بند که از حضرت جویع  
بر خیز باینم صبا ناز تا بچند  
امرو نهاده مهر ز ثوق لب تو نژد  
تا کینه جیب زار بر سپهر صبت  
محراب حسن طبعه نخر شنید در دست  
کر لاف بنکور بند در بار رخ تو بند  
وصف تو شانه نامه طرب است چرخ  
صدر در جز محاربت باران گلک او  
مغضود کون اگر نه کفر و کلک او  
ار سحر صبر ترا ملک هر روز کون  
بر دایه گاه دشمن دولت بنام تو  
اقرار به بجا تو میزدان تقاضا

بهر محکوم تو فلک تا است  
صدت سبیر دیکه رده باه است  
بر خیز و آفتاب بر بین در صفاد  
پیش آری مودت صبح است از صبح  
آورد خط خن طرا صر ز ثوق می  
می نوش در صحن قضا سوز تا بجا  
در بر چنین حسن ز شرم رخ تو نوز  
صحن ز رخ تو شمع ز فروغ لب بند  
امرو کلک کوشه رحمت شکوه کن  
طرا صحن اولی بتر ز آفتاب می  
بر در هر مدارج نامه بنه ز ناز می  
بیت ناز از مهر است بجز غی  
بر در اثر وجود کونین اسم شش  
در صل و عقد ملک کوشه نیر می  
دست کفایت تو نه از دوام که  
کلامه به بر آینه و احرام را یک

گفتم روان حاتم طر در نیاں است  
گمانه جهان ممت حسب قرآن است  
کز قبله جنول نه خاک حیات است  
در بنبر ز حکم تو گناه دست جسم  
دور از خنجر تو لب از روز یکسکه  
نمانفق تو شد اقبال که در مذاق  
می در مذاق دشمن جاه تو زهر با  
هر روز در جوار تو حلت هزار بار  
بگر فکرم چو دروس بناید هموش لاک  
خاصه در دست جهان است  
شرف دین مظفر لکنه سپهر  
آنکه مردم هزار سحر حداد  
دالکنه گاه خطا ز دید کانت  
جنش صبح با هر بر درش  
مدر طبع با سگاب کفش  
ایر ز مری هر روز حسن مینر

بر سپهر گفت چه حاتم کدام طر  
در ملک صفوت روز زمین و ملک  
در با گاه شرح چه بیجا چه منا  
این با بار برون اده ز سنه  
که با یک بر نانه ز نانه کانه امر  
زهر در دست عاب دمان حر  
زهر خالنه باز کرد در سبام  
هر کف در پناه تو دولت هزار سیله  
هرش ز باب علف بر باید  
که ز شکرش شکر امر فایده  
حضرتش رو بفرستند  
کلکش از نظم و نثر بناید  
گوش خون لعل مکتب  
مگر کنتیم هر چه بیاید  
بر دل بحر و کان بخت  
جز خاک در تو بر ناید

لفظ

لفظ غنبت چو کوه خشتان  
نوک کلکت چو عنبر امیر  
روح واله شود چو گاه سپهر  
وحی منزل کند چو سحر سپهر  
گردین رو بپزه فضل رسع  
نو نظر بر زمین فلک که زمین  
که کجا اید نتایج سخت  
در حضرت ز دزه یار  
فلک دیده معانی سلو  
گشت محزون اعاد رسو  
دست ادراک که چه نتواند  
نوع و کس ضییر منج از حسن  
با در حکم دست تو که ازاد  
نا بیط زمین از لکنه ستم  
دور حکم ترا بر سر با  
تو ز لغت بر همان حد  
به یگانگی در اندام سعیم  
ابرازا و جز بکر به نکر اید  
شک بر عارض کن سید  
بر نیان را بعبر الاید  
بزمان صبر بر قسر اید  
اقاب از شرف بیار اید  
زین شرف بر بر پسان ساید  
در سفت پسان بر انداید  
رزه را قاتل نیک آید  
روشن در موار بفراید  
در بر و مر امیه بکت اید  
که نهال نبات بر اید  
سر سونیش در عمر اید  
با گمان عمر جاودان نسوید  
عزت انبه وار بر اید  
که ز دور ملک نفوسیه  
زمین که زو شو نسوید  
حن حسرت ز زیده پالاید

زاینه سپهر چو رخ زلف منجی  
بزار طر زلف نماند در دگر  
بزم رمان که بر دم افند و کل است  
با غزوه کوه بر ترضا پیش ازین زن  
از فلک مشکو کرموسر بسج  
در لعل و لفظ بدل ببدن جود  
هر شب زینتی تو در جنبه من  
در نا بمانه من بار یک تا بر دوز  
چون در سید لک ادر بخونند سا  
اخراج کن ز لفظ عشق خلی من  
بنگر بر ز خنجر الحاسی و چون است  
سنان رخ از صفت فرغ ان جهان  
چنان هر نفس در دشت بلدا چو است  
از جویبار نام در سره مدر  
دیر در ارضه تقویم باغ سو  
اکتون به بین در سر و صحت چمن

خوشید را طلوع ده از ترک صفی  
شم ایجا هر کند جمع صفی  
که ترک ماه روس بر اند مو کجا  
بختگان ضربت بشیر با رسا  
در نه جوامعیم رجا به باب  
زیا که زلف و شتاب و حفظ  
کافور مزاج همراست بی  
حیثم نوز که کند سینه منجی  
ترط است مافی هر از بیم شک  
سلف خط کجیم عشق ترا کرده در  
طرف سوز بود پر از طله دسا  
کش طار کلبر کند و نفع بی  
کود در ستار حکیم است کابا  
از فرق تا قدم هم تن در کلاسا  
شکوفه لا جود ر قوبه دبد و سل  
خنجر زینم خام دل با طر مکتبا

نشد که تا مگر گفتند بر تو خلعه چشم  
صد زانه جان کفایت جهان چشم  
صدر در نوک خامنه و الفاظ کلک او  
روشن چو درید دور فلک چشم اشب  
ار لطف کرد کار بان تو در نایان  
در خط خلعه چون زلف بر توانا  
بالفظ عذب تو سخن منزل بیدفت  
که صورت روان سخن کو نظر و اثر  
شد در حصول هر ذره کافا در و  
کرد زده کجا بود منتها فضل  
در با حادیت جهان جز روح تو  
تا در جهان عقد نیاید هیچ نوع  
با با ترا دوام سعادت تو کند

انید شده است زنا تو منجی  
شم سپهر دین ملک کرم است  
هم رسم روح را بر ما و هم عقل تو در  
کفایت در فلک حضرت صاحب محی  
بر آن قاطع است که تو عقل اول  
پوسته ساری است تو خط معدله  
از زور سینه که نه ز راه مقابست  
سحر خدای و غلظ دهر منزله  
قانون منطق پر شایسته بوست  
در عالم کمال فضا بد تو افضا  
زین پس نانه را کنند جز حایه  
از هر مفضی که کند فرض محی  
در محبت نفا تو حران مفضی

ستوده شش دین از صفت لفظت  
عجرا از شرق سخن دسیه  
هم از صفت دعوت بر دیده  
هم از لفظ معانه سخن کرده



مخالفت سبوح اجابت گفته  
نظرت در ارکان نخله  
مفکر شاه اخزان سلو  
چنان گفته ز تو تیر و کوهن  
روان در گلشن ارکان نسیم است  
جهان در صیحرمان در خیر است  
قدر خود را چو لبت اسبان گشت  
نگر از دامنه جابوت فاشه  
ز غم در دره لبتو کزین غم  
را بپسیده دستار قدم است  
حس از بهش در سز گفته لاجول  
ز کرم گفته ز بسیار و ذرچوک  
خداقت در میان جابر حسته  
را وصفش گوهر معنی گشته  
مختمین رویش ادم سته رکار  
به رود پر ادم کرده در دور  
گوش دراعه پوره که مصی

خضات سبوح اعتدلت محسبه  
صغیرت بچه ارکان در دیده  
خروج چهره تو سحر دیده  
سبر بر این کثیر رو دیده  
ملطف از روضه طبع و رفته  
همار هست ز زبر پر دیده  
ز بار سنت برت حنیده  
نه بود از گلبن مدص کشیده  
دلغز چون لایز رخ کفینده  
با امام دگرات پر دیده  
هم از رسی سستی خوشه صیده  
چو در دروغ غم زنی طبعه  
کونست در کن رش ار سیده  
ز عقدش صورت دولت رسیده  
در او صدر خنه ز بهیس او فینده  
از اذالبیس بجه بر کشیده  
کرم پوشیده گاه کتر دیده

که اورا خرقه خوانده گاه دستار  
بر این سوزال لطف بعد لطف  
از این گفته دارم که در در هر  
ز لغز بر صفاتش سوزق لفظم  
نه اندر استن می مارم انگند  
مرا از نیک ان بران در باجا  
همیشه تا ز خار گلبن فشک  
ز خار کرمش کرم حرن باد

ترک من چون طره عنبر لکن برین کند  
مهر مار فربس بر نارون جولان دهد  
ز کس بر این اندر باغ صن از سب کفر  
تا گلشن سوزانه شکفتن بتر شو  
لاله نوسه در سایه جبهه کشد  
جنح و لعلش در دماغ عقل درین  
همچنان خورش بخنده عقل سوزد در  
کاسان از لولک گل خرابه خورشان

در او که خفته کرم خرا امپده  
ز ارم بر من میکن رسیده  
ندارد مثل ان هیچ افریده  
نتراب سوزق معنی چشیده  
نه مر بید بریش کس نا صرنده  
جهان از لبت نامش بریده  
نگردد دیده سفر خلیده  
کل صبر ک اجابت دمیده

عمره چین سوز چین طره ملکین  
ماد مهر انگیز سوز بر سوزن بر چین کند  
هس کل نمانه سازدم سبیل چین  
سبش را توده بر کسین با لین کند  
سبیل براب سوز براب سوزین کند  
صورت خرا دهند سینه زین کند  
همچنان لعلش بفره روح سوزین کند  
انفام مملکت سازد توام دین کند

صدر فخر اعراب انکه از به و وجوه  
انکه عکس کو مرشتر اول چون قف  
چیز بنا کرد او منی بر از مرغان نحو  
جره باز بر سرش از ظاهر بر در انعام  
سرخ جریغ منلیکون بر عرض طبع بر  
ز انکه کرد خاک پایش را بر نیت در پیش  
لفظش آری بار آورد از بند سخنان چون بنویس  
تا براید مثل او خفزش پس از چندین قرآن  
ار از آن که موج لطف از در با سحر  
کرد این دولت در باقی با در بر زور کا  
ز این طبع از نه بکشیم بحراب صوبه  
در ز فریب کس نشیند بر که بد دلست  
منی که کلیم در رهبان منی که لطفتم  
که بدین معنی شوم منی که کا نده نظم  
ر در صدر را تو خود دان در در ملک سخن  
گشت هم چنین لطف بر شینگان  
تا بد و نیک جهان را صفت قرآن در و مجو

خامنه تقریر را از براد نغین کند  
روز بهجا بر زمین و آسمان نغین کند  
خاک بر جان نون سوار سوار بر برین کند  
ایمان دیده صوه اندر دیده شایین کند  
رخ نهد تا در گامین سپید در زمین کند  
دست رمضان تو بنا چشم حور لعلی کند  
عاج رویه زان در من نه دست از چینی کند  
طبع را بگر در ده اندک را عین کند  
دو رخ اندیشه اندک و لکن کند  
سخت در ماه سلاطین در زمین کند  
شاید از بر نه جهان چون ازین نغین کند  
کو نماز دگین منی که در سخن نغین کند  
کر که از او در چون قصد عین کند  
حاکم ادراک منی که در صد صغین کند  
بنده را دست است که در نظار مظهر کند  
دست صیت جمله را در نظر کو هر صغین کند  
اول از این نماید انده از طین کند

در بد و نیک جهان دست صورت  
چشم قرابت بیدار نور روشن بر و ما بد  
ختم کردم بر دعا کا ندر دعا شرح تو  
خبر از کشیده حسن تو بر آفتاب خط  
باب جهره خط چون نگار که در خط  
منزوح حسن و لطف تر از منی کند  
تا بر لب تو خامنه نقیر خط نکاشت  
نماند که از لب تو چنان سخن کند  
هللا عار دلت درین کز بان آید  
سر خط رکاب بنان تو زان بود  
کز است جهان بر زمین کرد از ان  
تا نهم شود ز کجوم سپهر مهر  
با را کجوم قدر ترا از عسلو سپهر  
تا صفت تو حاکم دیوان جریغ سلا  
تا ملک سلا ز کردش رکاب خط تو

تا نه مرکز ان بر اند نشیند نه مرکز این کند  
عمرش ن چند انکه اصلا را فر کسین کند  
مخوابت بهمانت را طمع این کند  
کا به بدید بر بهت از مرگ نا خط  
نماند جهان کند که نگار در باب خط  
ار در محقق است در این یکد خط  
در حریت است خامنه در اضطراب خط  
کز نون کلک صاب عالمی خط  
منصور تنیع صر و مالک کتاب خط  
تنیع ملوک سوار بود در رکاب خط  
کانت کز میان خط و صورت خط  
تا شقطع شود ز عروف کتاب خط  
با دانکب عمر زار شباب خط  
را صغ کند بموجب حسن التنا خط  
کرد و عیبت مرکز لیم کسب خط

ارسله نهم بکن سوزفت با یا  
خدا در گاهت و کما رفت است از هر  
برقیب سوسان فاد است از زمین  
تاب خشت کخته ضعیف حرارت بود  
ز انقضا سند دستور عظم نرسد  
صاحب عادل بنام مملکت صدر جهان  
ز به جوران فی الدین حکم کلک  
حد و حد حرمت و دین کتر دنیا بنا  
لمجا حرمت و وزیرین الوزیر  
رونی حکمش بر دست فلک است از انقضا  
ار سهر ملک و اسر نیرت افاسب  
تا ز صدر سند دنیا و دین با نیکان  
صدر و سند را کتوه و در هر روز انباشت  
صاحب بزرگ جو از صدر وزارت برکت  
ار ملوک از در خیرت جهان در کزید  
ار الکاب بر زره خود فلک بر خیزید

نارک نه ترک زنگار کرحون زبر با  
صحنه و کما است و کوما دین است از هر  
ملکت سوا فای و صحت اند سوا  
با سکتا جنبش اجرام علس البقا  
جان دولت کوما اندر قوه نشود سوا  
صانع ناز جهان مملکت جان ستم  
ان به نمانی و استوار زمین و قضا  
اب و تاب خنجر حق پر کتر کتیر کت  
انکه حرمت را روان می بخند و هند و عین  
جنبش کلکش در تقیم هنر کرد انقضا  
در جهان جاه و خاک جنابت دنیا  
ز نمان دین بنا هست با در عرف و عدا  
ملک و ملت و نظام و دین و دنیا را  
ار فلک پیش کز هر که هر که دگاست  
که جهان با نظر صدر جهان جا برکت  
کوهین سید خورشید اکابر بر خیزد

ار صد و نوزده دستور جهان در کجا  
ار انا صخره بر سید ز جام که کو  
ار صلابی نه بیکبار بر اید فردش  
و صبرتی چرا بر نداد است امروز  
کشم دین عاده دستور جهان فخر الملک  
خلق را تا خبر ترک تو الکا هر دار  
بر کر کربلا با در سید اقدر است  
دافع جرح پراز کتیر کواکب ارباب  
اردان اندر بجه نقد بر کس راه نیست  
فشنه کتیر مشور بر اید روز سپهر  
بر جهان دل من بر دل است فغان فنا  
نام نیکو چون نه جاه و نام صبر بود از حق  
ز نمان گانه چون نبر کانی که بعد از عراد  
صاحب دین عادل جهان الملک صدر دین بنا  
بجز دین همیون جهان کتیر کرحون جاه  
کنت بر نمان کتیر کواکب سپهر پر کرد  
کمن کرحون در جهان جان امر تا نبر کرد

با ذکر دید هر در بار که خولج هر نیست  
سند محله کز استیغه فضل است  
کافاب فلک سلفت امروز کجاست  
کامان سه بقین قامت از این بار خیزد  
کامان خلی زمین است و درش اساست  
کامان با جهان کینه کن حادثه زین  
در بر ملک جهان برهن داد جاست  
هر ان است کز این واقعه در عین کجاست

سیح هم از کف ارا سپهر اگاه نیست  
لویف امید اگر بر ضربت جز دها نیست  
سیح وقت از دافع ملک دنیا کوناه نیست  
نام نیکو است مردم سه و هر وجه نیست  
خلق را جز مرح او بر اید از نمان نیست

صاحب دین عادل جهان الملک صدر دین بنا  
بجز دین همیون جهان کتیر کرحون جاه  
کنت بر نمان کتیر کواکب سپهر پر کرد  
کمن کرحون در جهان جان امر تا نبر کرد

دور کرد در خانه علت پیدا خواند  
روزگار از جور کردن یک یک گماشت  
عالم اندر آشنی موزر آشنی در خواب دید  
از جهان انیم سکفت آمد در صدر و جوی

صحن کبر استاره موجب شوهر کرد  
اختر افند کار کز سر بر تقصیر کرد  
اسمان حالاً بر کف فواجیه اش تپیر کرد  
با دجوه صدر صاحب هفته تا خیر کرد

صاحب عادل میر الملک صدر دین سپاه  
بخدمت دین میمون سپهر مکرمت کوهن سپاه

ایر بهمانا جیب انصاف تو بر هم نه  
گشته در کرد جهان بر این اندر کبود  
چلبت با عورت جهان دیرانه بر نژد  
کو جهان را تا نیکو دختن جهان را خاص دعام  
صاحب عادل میر الملک صدر دین سپاه

مرکت آتش در دنیا دوده ادم زده  
اسمان در ماتم تو کو کار و خم زده  
کیت با جارت فلک کر گشته دایم نه  
خان مان از نام صدر جهان بر هم نه  
بخدمت دین میمون جهان مکرمت کوهن سپاه

بر در عمر تو تا دست قف مساز زرد  
لاله رومنا در این خم جبهه دار الفزنج  
بنج اسیر از جهان برسد کوهن تا جیل  
دل نه بر کمر مهر سپهر اول چرخ  
کر ملک مهر بود در عدل کرد نیکین

زندگان خلی در چشم اولو ابصار شو  
لبکه حرب دست بر رخشان زما ز شو  
سین تو سیدیت حکم بر در دیده ارقه  
کائنات جان تیغ مهر آتش ابر زرد  
بزرگم کرد در اده و استغفار زرد

صاحب عادل خیر الملک صدر دین سپاه  
بخدمت دین میمون سپهر مکرمت کوهن سپاه

رو روانا ملک با ملک زنا سلفزم شد  
دولت از دنیا دادند از دست محرم شد  
در سواد خطه ملک مردم از سفر بر کرد  
خطه فغان تو کوهنا نقطه مهر بر هم شد  
سوی کوهنا از صبر ملک تو سوجوش  
داد کوهنا با نفاذ ابر تو سمدوم شد  
جانبین خندین بود تا نور ستر  
ابن سخن حلقن جهان را با سخن ستر شد  
هر چه پندار بود پندار از از ستر  
در صرت وفات صاحب صم شد

صاحب عادل خیر الملک صدر دین سپاه  
بخدمت دین میمون سپهر مکرمت کوهن سپاه

با دجوت صاحب صبح سعادت سنام  
برخ دولت سوجو و پرورد از خیر نوبت  
بر لسن تو غلبت لب سپهر ملک ستر  
با تو محمد دین دولت سوجو که خود هم است  
مکرمل از جهان سپهر دولت در هوا است

صاحب عادل خیر الملک صدر دین سپاه  
بخدمت دین میمون سپهر مکرمت کوهن سپاه

دوش بخود ز منو صبا گشتم  
با خدایر صوفیان گشتم

نظر بر دم فکنه کز او  
بقا ابد رسیدم از آن  
پس از این بنه خرد گشتم  
تا نفس زینان عشق زرم  
قلب معشوق او دم اول مهر  
در خلص عنایتش ز اخلاص  
تا حواس و جهات ارکان زلا  
اسیار برم کشت و نسسه  
ره برده بر دم امرا از به عزی  
ملک ده ملک بود و حشم از او  
کشم خوف در من خوف گشتم  
مصرع مع شخ این دم آن ده وضع  
خاک ارکانش سو سپهر شدم  
بنا را در کنم تقریر  
بسپهر باطنی چو از غاب غرور  
صدف صدفم از بهر ابر بود  
مدت در میان صدق و صفا

کاشف سلا این گشتم  
که بجا ز حقوق گشتم  
که معقول مستبد گشتم  
رهر عقل همنام گشتم  
عش و غیره جدا گشتم  
ندشدم ملک کیمیا گشتم  
در ره فقر پتزا گشتم  
کردم خو سپهر سیا گشتم  
کر چه سپهرها گشتم  
ز بسی عهد از خدا گشتم  
کشت خوف کجود ناما گشتم  
لوی مصر کیم گشتم  
چشم اعیان سو سها گشتم  
این جزو که بنه گشتم  
ساک حفظه هوا گشتم  
منه نهنج صدق به صفا گشتم  
غرفه در بجز از او گشتم

سلوت ظلمت چو در بند نمود  
در راجب چو گوهرم دیدند  
سلا عجز و کجود دلای شدم  
اب حیوان بعلمت نسسه  
تا وکی علم سلا نشدم  
کس نشتم نداد لقب جوت  
اب حیوان شدم چو در ره فقر  
ازین دین بند کز نظرش  
انکه از برق نذر سفر گشتم  
و انکه لطف سلوتش تا گفت  
چرخ شوق سو سحاب شدم  
مالک ملک فقر کز نفسش  
ساک و حق از قدش  
ار با خلق حق شده موصوف  
اقاب سپهر عرفان سلا  
لقبه صبح رایج شدم  
صفت خفت نمودم در فقر

در صدف در پاهای گشتم  
انتر شاه سوسزا گشتم  
در دوح و سوجن دو گشتم  
جنم و عقل سو گشتم  
سخن اکیم و سا گشتم  
کرد این مرز حفظه تا گشتم  
خاک سلطان او یا گشتم  
نظر رحمت خدا گشتم  
نیز عقل سلا گشتم  
تو مرا شو که من ترا گشتم  
کلین عشق سو صبا گشتم  
ملک کشتن و جهان کن گشتم  
تا شدم خاک تو بنام گشتم  
تا ترا ناظم ثنا گشتم  
به کمان صفت استوا گشتم  
هر دم روح سو صبا گشتم  
با فتم فقر در غنا گشتم

چشم شدم نیت در ولایت تو  
تا سخن دان بیان قلند کرد  
افتد آه سخن بنام تو با

زهر بار نقشگر بس بیک عالم عشق  
بهر قدر تو ننگه نشسته از مدارج قد  
بهر جزان چشم و کوش جان فرود  
جهان نیاید مگر سوز فراغ روان  
نه آب طبع ز کرد لعل تو ریده  
همیشه تا عنوان گفت در جهان فرود  
سخن ملایم خاک در مدح تو با

از صفات بر جهان ندارد دلبر  
در ز مهر سایه است خورشید را در  
هم جهان چاه ایضا ذوق  
فیض توک خامه است به اعتراض  
حسروا شایلا مر آنکه کرد

والا خطه بفا کشته  
که سخن پرور از کجا کشته  
که ز مدح تو مستند آکشته

همگنا بر یک نفس پیورده  
ز این جابه تو حرفی سپهر سلا کرده  
بنزیده مثل تو حق پرور و نشوره  
در دست تمام تو لاده است در اسف  
نه خون فکر چشم خیره با لطف  
که راجع است بر احوال بفرمان  
که من مدح تو بلا فاضل است و بگویم

در ضلالت بر خداوند کوی  
در جهان آورده مرد در نگاه  
هم سپهر ملک سوزشید دماه  
برق ابر خاطر به اشتباه  
مخزن لب بفر خاک او ابراه

کوفی

کر بن دور است از این حضرت کجانی  
منبت کجا عشق منبرش که چه است  
با نثار حضرت که صحن شکا  
سهر ملک سهر ملین بر اوست  
جان او دوست تو من مرغ فرین

اگر لام سخن انصاف که در زمین  
کجا افکنده از حکمت جان کاغذ  
منبت لا سخن صوب تو ز ما باقی  
شرف خدمت تو را را اینتر زین  
دارم امید بچو از سا که ز صفت

ارخامه ضمیر تو خورشید ز کوی  
مسم قدر تو سکنی ملک و صد در  
در فیض ملک است قلمت نه کوی  
صحن صحن قهر شید تو جابه  
با روزگار میگرد در من انقضا طبع

لانم روز و شب است در صوم  
انگوش متوا در از کرم جابه  
با دعا رحمت کبر سپه  
کر کند در صورت حالش نگاه  
با بد اندر صدر آن بپگاه و گاه

منبت اسر در نظر قامت بر کانی  
که بن کرده در قسیم عام ایوب  
از حقوق از سر ارواح رسد همان  
که دهد دست سهر کعبه در راه کمان  
کند از قصد تو اندر حق من صفا

سوز تو در نظام جهان سینه کجانی  
هم صدر تو نایه صغیر و بر ملک  
در صدر مملکت است کار ملک  
قهر مستند جابه تو چرخ اینتر  
منبت جهان اهل شهر سوز از بر ملک

بارز که دوش چو کرد ابقصا رطیح  
گفتم لغو و جاه که بر فلک کشیده  
گفت از شکا حلت و حقیران عهد  
جان کرم جهان معان ظهیرین  
ارزیده نانه چو جود تو در وجود  
بلاسر تو ساد وضع و زنیف در  
تا از آفتاب سحر تو کرد اقباس نور  
تا ملک از بدیع تو بگذشت در ضمیر  
در ملک کلکت ابر بطن است و ما جلا

تاج دین و حلت از صدر در کردی  
ملک حلت پر دست روح انان در دیگر  
لفظ مغرب پر دست که اسان دادی  
زگر دست ترا سر است کاند از بدیل  
سوسر تو ترا دست است کاند از بدیل  
پر تو لطف صبا که بجز دره می دهد  
خسرو جسم تو هیچ ابر بجز می بگذرد

مخبت جوان عمل از راز بر ملک  
دست نهاد و سینه فضل از راز بر ملک  
دستور شرف حاتم نانه سیر ملک  
صدر جهان سپهر مکام هفتبر ملک  
مانند فرخ است در اجرا از ملک  
بلا حکم تو ساد فنیل کز ملک  
اجرام روشنند ز بد سیر ملک  
جز نظم فرخ نمی گذرد در ضمیر ملک  
گشت اسیر خلق ز ابر بطن ملک

دیده اهدک در چشم ملک کشیده  
لاجرم مردم عملان روح منزل می کند  
شکل سدا در سواد چو صل کشیده  
فهرامیه سایل و مکتل کشیده  
فرق کز بر لبه خیزون کل می کند  
جنش او توان سو در عرف صل کشیده  
در لب بزمین لای بطن شخم می کند

اخبار جاه دست لکوت در نانه  
اسمان داد سو خاک جناب با سپهر  
دین بنیاد صبر روح نام در نانه  
دختران حواش از لب که بر نانی  
تا نظام دست تمام ملک و ناز چرخ  
بها حکم و قضا باغ که کرم بنده  
تا کمان مکتب جود و نیکو خرد سو

فرخ دیده معز سحاب بر زوین  
بچه قدر تو با چرخ در رفت فضا بود  
برق خیز سحر طغر زارونی از زوده  
ضمیرت بر جهان نغمه و غریب کشیده  
دنان لفظ و مغرب ز لفظ بر لبه  
نکند با خاک در کاهت سبزی کف کالج  
شمیت سو بوده صبح و بر با صبا سینه  
هم از ایوان تو نظم تو هفت اختر زوین  
ز ما در کز در افق بر کرد بر کز کاف

رخس تمام ملک دین خطا معل می کند  
ز انعام حرات و ملت سبیل می کند  
چرخ دغای کوبید امین روح اول می کند  
هر بر تخم معنی ن سلس می کند  
گاه محمد بنامه بر مفضل می کند  
چرخ مفضل می نماند کرد محمد می کند  
هم موهل می نام هر هم مکل می کند

زهر صیت جو تو کرون صبا زایا کرد  
ز مین حکم تو با کوه دست اندر کرده  
بسر خانه مهر سحر زارانا مور کرده  
سانیت در بار نر مسبک خاگر کرده  
کن ملک و ملت سو ز کلکت بر کرده  
ترا اسب رخ انقب نیکو نام تر کرده  
عبارت سو ستوده فتح و در چشم نظر کرده  
هم از نظم ایوان تو جا بار کمان صخر کرده  
بز کار کار کار اینه بران سفر کرده

چو پیش داد که در دست عجز از سر  
ز چو نه چو تو بر سر سوز که محرز بنام  
ز مهر ضلالت در سر که خوشتر جانان که کوز را  
للا تا جهان که درین بر لبه بهیم کی  
درین سو فقه صحت ملامت به کمان در که

دلم از روح سخن که سوال کرد بلفظی  
که صحبت در همه عالم بطبع من صحبت  
جواب داد دلم که اگر بر سر بفرست  
یک است مرا را نغذای ز ما نند  
یک پناه صد در دست و افتخار کار بر  
لای رسیده بجای که هر چه در نظر آید  
مرا یک صراحی شراب بعد از آنم

صحن خواب دیده برایه بقران  
بر زمین دیدم خون و در صفت صفتی  
در زنان پیدایش بر سر برین ما نتر

نار شام مر ز در سر سنجک هم کرده  
جوانا اول دور دور و اصحاب نظر زده  
عجز در سخن دیده چو خفا ره کوز کرده  
سیر و سوز چشم سحر را بچشم در کرده  
سوز را رونق از زده است کمان در کرده

خانی که اسب چنگ از او نگاه درگاه  
که کبیت در همه کسیر بخود عالم نماند  
ز مهر کون که نشسته بجایه تر غنا  
با نفاق طبع زاننده در صحبت  
شما به جرات و ملت سهر مهر شای  
تفکر بر خود را بقدر بر تر از لرزان  
در اسوال و جواب جز در نور جان

صحت ذات سحر جرات هم نشد درین  
با جوانا از دست مهر افاض عینتی  
نور خورشید نبوت را بر آن سببی

خانه را طوف می کرد که سخن و نطق او  
خانه که رفت ایران او بود در بطبع  
حلقه درگاه او بگفت دست پر و گفت  
حسب ز دار و خانه لطف تو به نیک کرد  
دین و دنیا را بگفت که نماند در زلال  
صحت دنیا و دین امر و زنجیر در دست او  
این دعا خواند که آسین سر آمد از چرخ  
چون روانم در بخیزد دید آن بر این جوان  
این بنا که است و این خنجر سهر بر درش  
این دعا گفت که آفتند با صندین بنا  
گفت سخن ملک و صدر در از او نگاه او  
سش دین و ملک و سوز در اندر حفظ او  
چون ستم پیدار از نار یکایت عید سو  
عید و صحت مر او در صدر و کبانه

در هر سیکه در گارت اوج خورشید  
دقیقه است ز قدر تو سپهر میند

ز نور خورشید بجز افسر شرح بر بست  
آبم و اهلک سو بر خاک در کاهن چنین  
که خدای را شفا جان و در جان این  
صحت کمانه ملک و ملت به قرب  
صحت اندر جانم و شمشیر کاه مهر کین  
دستکرا اول بصفت ما الیه الی لبست  
فرشته مستغرق هم پیش در کسفر چنین  
گفت که سر سخن پر در با لفاظ استین  
و آنکه این می کند روح الامین کلبه سین  
بر زمین خنجر سهر بر ملک رفیع الامین  
ناجی مت فخر ضراب که بر کوه زمین  
از کار بجز خوب نماند در با چنین  
بسم چنان دیدم که چشم کمان نور عین  
بر جهان به از سپان از خور زمین

که دانه بجز اندر هرش سیکه تر  
لطیفه ز صبر تو صفت جسم سیر



سیر بر بنیان تو ناقاب بکشید  
همه در بر برد در اقباب سپهر  
که فاعلمد بدنه سپهر گاه سپهر  
با رسیده بگمانا بزرگ تو که است  
شتر شایر لفظ کز زبان سپهر  
بعالم رسیم که بن و سلیت لفظ  
جهان بنا بر دیدم در آن جهان در جهان  
سؤال کردم کین دین نباهه عاقل است  
جواب داد بلفظ صریح که تو غیب  
که کیش حوت درین خرم ملک خیز جهان  
جهان بنا چون اصل دین و دنیا  
بما تر میت فزین به کبر کبر م

ز ملک بر رخ خورشید آسان ضمیر  
چو روح قدوس بر هفت سر عنق تعظیم  
چو عقیق اول در نه سوزش تا بشر  
چو عذوقی است جسم محبت و عده بر  
چو بر کوشش و بیرون شدم از خرم جوی  
را ضمیر سخن کشف قیل و کبر  
بچشم است عالین خوار بود و ضمیر  
در حمایت اقباب است تاج کبر  
ز ساق عرش بناید کرد کار قدر  
بنیاده تیغ و تنم بلبل و صیغ و کبر  
ز سانه تو که باینده به است کبر  
که لطف کن ز فتنه بنده ساه با ضمیر

زهر دین پروردگار کند بنامت  
سیر جانم کبر بنا است  
زهر بنده که پیش کلک است  
سخن که نغز را در خواب دیدم

چو حوت است داختر داد  
در انصاف تو بر خلق است  
میان لبه است چنین نام سرو اشکو  
هر برد گاه زهر کفله چون با

کلمه

کجا که در غنای غنای و سیکنت  
طبعیست روح در کفایت با بر  
روان سخن که بردت وزارت  
مخیر سر دست اشفاش  
عبدالنا که کز خرابه جهان  
جواب داد بر نه سپهرت  
که با در دل بودند از این پیش  
چو سطر صعب عقل جهان  
برون کردند در اندل در آن پیش  
بنیاده و بلجا عالم چه او بود  
سپهران در بر می سپید و اکنون

ز دست جبهه تو فریاد فسر با  
که خورشید بر بجز بر دیده بنیاد  
ز نقیصه تو از در را دور با بر  
طبع را بر بار دین و بنیاد  
نگردد که هر یک کون در کسایر  
نقدم سپهر واحد بر اعداد  
ز جود در کون آدمی سلسله  
بند عدل روشن کرد با  
ستم بر در می کردند سپهر  
بیامد در دوا اندر با پیش او قرار  
که صد جندان لیب و شمش با

آسمان را در فخر الملک خورشید زمین  
از خداوند ز لاک ملک ملک است  
قدر و لطف و شکرش و اندازان  
کران لطف و انبقر تو با او  
لفظ عذبت در عرض جهان

از جبهه زا جبهه انصاف تو نامت  
که در تیغ مالک پرورد مالک غایب  
کانه بنیاد و بنیم است اندران رخ  
است نه نیست لطف از در مرز شای  
لنگ کلک است بر اوج همرا جبهه

گاه معجز بحر اگر گوهر شود موج بکار  
موج بحر گوهر اخرو تو در انجید ملک  
اسمان ملک دولت رسد کند برین نردغ  
کرد خاک با بر فتنه و عکس نوزد لوت  
اسمان اسان در حراد انستقیم  
دین پنا امر اسرا هسب کلام سخن  
شعله طبع روح تو اخرو از طبعش اخرو  
با چنین سوز و آتش که روز خواهد گشت  
مطلع هر بر بند و هر جنبه نغفار بزم  
تا طبعت را قوام است و گوهر کعب میر  
طبع و حکم تو که چون به در که در ز اوار  
دوران پیوسته ملک دین در پلا قوام

روز جهان ابر اگر اخرو تو بدین سنا  
سیرا بر خرفتن تو هم کلام خط  
اغاب دین دولت رسد کند شکستین نغاب  
در جهان افتخار در سپهر فتح باب  
اغاب با غاب از نابت او در خضر باب  
که چه طبع سپهرش بود و نظر هم باب  
سر بر آورد از زبان خمیرش اغاب  
افتخار برین سنا با بار در ام نامت  
حضرت همیشه و طوطی سینه زار باب  
تا جهان مواعد است و فکرت با  
چرخ ملک تو که گوهر گوهر با  
سیر این همواره با ملک دولت با

بناه تیغ مستم اغاب شرق ملک  
بر ارض حوادث بر سان خوانند  
کنار روح زند موج زاب بپوده امیر  
هزار بار بهر دم نماند در ریاس

۱ تو که که هر ز بیج تو هر سحر کستی  
۲ تو که که لود تو خور شدی به پیشانند  
یکجا که نماند تو که هر رفتند  
ز سرم کنشش تو دست تو اب کردی

جهان پنا امح تو و معانی من  
تو اسان جدا را و ابو که ترا  
چو در عر سگ تو هست سپهر سیرتو  
که من مراد مراد ام از چه رو ارد  
کبوتر تم چرا چند گاه نگه ارد  
و ما چو دایره مرکز زمین نیست  
چرا از چرخ شکایت کنیم هر که در جهان  
نمود مدافع حضرت دلم به بنادر  
اهلیه تا بغیاس خرد در دست تو  
زمین خرد ترا بر سپهر دست با  
نماند خرد هر دست از بیج تو خرد  
سبقت تو که با آنکه زمین تو است  
که با بر حالش تا در رکاب جسم تو  
تو کام روان و مکنون نام در زان نماند

خردم خردش در بر لب فسک  
که معادیر جنبش که در عمر

بدولت ابد و عمر جودان مانده  
غنایت تو در دام نماند بجهانند  
زمین حضرت تو سید حق خرد و لند  
که با کنه مرا بر ام از چه رنگانند  
بگوشت ایم چرا چند گاه نگه ارد  
دعی سرا که ز قبولش عین بر مانده  
جهانکه دایره ام کرد نطق کرد اند  
نظام ملک جهان را سر کسب بند  
که چرخ داده خورش از نماند سنا  
که در مراتب اسان فرو مانده  
که کند بر جهان خرد او سر داند  
سکشی جاه تو که که جو حکم می شود  
عنی هست از این سنان بود اند  
که در جهان ز تو نام مگوهر مانده

گفت با بزوه سپهر برین  
کرده در ساغر سحر و وسین

روز نشا

اثر از استنوات عقل شریف  
همه قضا و مرآت لطفیم  
حکمت آنکه جهان کون و فن را  
با مکانا چنین که قدر ز است  
که نوز در پناه بر عت در  
لطف هر لوتو کثافت خاک  
بزباننا فصیح در سپهر  
گفت که نظم و الفتن بسزا  
عرض چشم که بانه مانند  
کاسمان است در مرآت صد  
ایمان که نوک خامنه او  
قدرش کرده با حکم قرآن  
اقتیاب از جزایه او  
صورت حل و عقد و تنبیه و تنم  
جان حرمت جهان جاه و جلال  
قبله و فدوه ملوک و صدوق  
امر عیب شایع منت

نظر ز انکساف روح امین  
همه قدر و نهایت تمکین  
دورت اندر اسرار عیب و تمکین  
که بوجرم حلال و سوسنکین  
مرکز حلال و مسکانت مکنین  
سایه اهدن آن و مایه این  
سپس و عدت ابدار و سپین  
ارک سحر و عدل و مایه این  
منت پوشیده بر نو نیک سپین  
کافایت است در مرآت زین  
و حی منزل کند بسج سپین  
رفعتش کشته با دوام قرین  
ز سد چشم و دل مهور بقیه  
سفر امر و هنر و تاج و تین  
تانه چنین افتاب زمین  
عرض کسانیت نامر دین  
لفظ اب صابت و در عین

ناشنا سنده در جهانی حواس  
سسر کز نیکتی در آن سل  
خدا یکان صد و زمانه همه لک  
نوی که بحشم و اخلاک ز فقر  
که سز خط نوبر است چمنی علم  
چو روزگار مقصود بخش فلک  
عجب بناش اگر لاجد در آن سل  
بمسند نور لطفیم دین و در آن  
اگر چیز حکم تو نکند چو اسن  
ز سوج بحر ضمیرم کن بر محیط  
مرا چو مرشد عتد اسد زین غنا  
حیلت گفت در است از گاه بنگه  
همیشه نماند با یقین بطنمان  
ز انسل ز ما بود در آن و مکان  
ان شنیدم خوار در کلزار  
رست می گفت لیکن از پادشاه

کردن از کردان و سر در سرین  
با بر غلک حضرت تو چنین  
زهر متابع در گاه نو سپهرین  
ملائم در جاه و جلال است چنین  
بایز به فرو دیش بزد خوار دین  
نماد بر خط ارت با خیار چنین  
فضا بکاشم امر تو در کشد چنین  
که سعد جرح که در بر است هر دین  
سب است تو بکجا پیش خود بر زمین  
سوز بود از مدح تو پر ز در زمین  
که بود بر هر جسم چو چشم حادین  
که حاصل فضل و هنر و همت چنین  
همیشه نماند با مکان خوار مکن  
خدا عز و وجل نامر و مغرب و معین  
مگر خوشش بود بر اذن خواند  
صیغ دلا درخت گل منشا ند

بلکه دنیا چو کلبن بر در د  
خاراوز بر ایر اعدار کینت  
اگر نام بکلنگ در خار  
کل با خار کس نکشت و فرست  
لور کل دل بلف یار  
باز بهر تفخر خمد است سپهر  
بس وجود دارنده جرخ دارگانرا  
در تو مقصد کس است ننگه ناکش  
تا نه دست بکشد از ننگه دست  
اگر چو پنجه بر سر ز جرخ اینه کون  
سنگ با بر تو کز نه فلک جواب  
ز بهر ز جابه تو قاصد ضمیر مخلوق  
مقدم است بنما بر عدا تو ز سنو ال  
ز خاک در که و تقسیم استانه است  
که ملک و ملت و دیوان صدر رسد  
دام نانشود حرر اسان با طر

عجز بر او منگشت و خار بر اند  
کل بر پیش بر او بیفتند  
چشم ادراکت از چهره خیره ما  
واندر اخبار کس بنید و نمواند  
ببیارا که دل ز خار ما نماند  
هدیه در صوم صومست تو کرده بگو  
بیا در زیر خوف و جبار وجود جو  
رشته نماند هیچ خلق با مقصود  
چو دیده با سنگار تو در فرغانه جو  
که رنگ طاهر را نه رضت مراد  
در صدر رسد اعتبار فخر دین و داد  
فخر جو تو ضم روان بر جو  
میرین است کلک تو انعام سرور  
نبرد عالم و جاهد بر فواص و نود  
محمد رونی و تقسیم و قدر و جاه افرو  
مقیم نامبور کردش زین میوه جو

نرا سعور قرین، بر در کار سعین  
هر کو بند روضه فرخس بزین  
تا قصر ملک بند از ابوان او شنید  
هم نفس بچهر تا بند شهر یار  
هم اسم از بهت بهت بفرنگان  
اکنجینه طراوت شکل دلانش  
امتیحه بدایع عشرت جانفراش  
شیر جریخ اثاب و عود اثاب ز  
خوشید راب یا بر این غایت  
فرمان ده جهان حضرت الدین هر ملک  
حدیقہ بصر مملکت عزیز الدین  
چو در سما و سمن قوه صحت بناد  
فواص معجز عبیر و خضر کردید  
مرا نخواست ز لانا رحمت عالم  
حدائق گرم او حدیقہ فرمود

نرا نانه ره بر باد و عاقبت محمود  
کو بزم گاه صلب حمزه قران مین  
تا حسن جاه بند از ارکان احمین  
در لطف اسان صفیق اینی مین  
با صحن دلگت روان پرورش ازین  
نقش خجالت از رخ صورت کران  
بزر دلا اثر روح حور عین  
لعین نقش است و ذمه ب ان وین  
در سایه غایت محمد شنید ملک درین  
حاجی بک اثاب مین ضرورین  
که کت سحر صدای لطف نقش  
خدا سر عروص بر دم از دم نقش  
سناج بر کلک از غایت نقش  
که با جریخ ز رفت سناج مین  
که در عرب بنود شد و منبت درین

صدیقه که مانند زجاج صفوراد  
صدیقه که فلک کروفا کند ببرد  
صدیقه که بهار باض صفا است  
صدیقه که حرور از اوق است کند  
صدیقه که ز قوش بود ملک دولت  
صدیقه که گوهر در حرور بود  
چو در جهان ارم کردید غریب  
همیشه بر فلک باد خدام در عین

چو نور با جره روح از صفای کوش  
بخط و کاغذ و تندی بس او نبردش  
که فلک را بخواهت روزه درش  
لطیفه را در حق و معانی حکمش  
چو روش است جهان من و درش  
لعن در مندی که در صوابی عدمش  
بر همان ثابته کردم از کوشش  
همیشه کنت جوان در عرضش

ارزنگ که در نسیم و فانت  
بدر جا هست از چه فرج شدت  
پیش عشق من و لطافت  
کل صحت و با لطافت او  
صبرم از چند خد نمر می گفت  
در جهان را چنین طره او است  
خداستم گفت آنچه بخواه بود

بودش بود در عنز کعبه  
نور بر نور در عنز کعبه  
که دل و حور در عنز کعبه  
کل حرور در عنز کعبه  
کوش که کوش در عنز کعبه  
چین ابرو در عنز کعبه  
حکیم موم در عنز کعبه



کرت باید که در بایه بیغینی  
بر فلک تو صد پیدا  
حکمت اندر ملک تقوی  
ز برهان طرافت شیخ فضل  
حفظ لفظ عرفان معنی  
بمعنی صورت خلق سیمبر  
سپهر در ربع لشکرش فخر  
کرتاج حرور تاج کرومان  
فلک حرور در کنت صفایی  
ملک حرور که در کنت صفایی  
زهر خار عرض بر کنده از بیخ  
زهر کور تو اضع بعبه از خلق  
همیشه تا بر جمل معانی  
ترا اندر سرستان الفاظ  
زهر نوک ملک تو بحر معانی  
ز عقد لایب جازا مفرح

و کز خرد امر که نشنا سر برهان  
بر بریند لغز غیب بهمان  
چهر معرفت در صدر امان  
ز فالون شرافت بحر جهان  
مدار مرکز معنی بهر فان  
بصورت مغز الفاظ بر زبان  
جهان جان عالم عالم جان  
بهر لفظ تقوی خلیفه عثمان  
کند بیدار نشن اب جویست  
به بند موم کرد چشم امکان  
ز طرف به مبارک نشن  
بمغنی هست دار امر حیران  
بر آید اش از کل کل شنندان  
کل صدر یک معنی بهر خندان  
زهر لفظ غیب تو عقد لایب  
ز بحر معانی بهر لفظ لایب



سجده عدل نوزاد نشین برتر  
 طالع نوزاد در خانه مکان  
 کز از چین براندیشی فرزند  
 در کنگره برضرب ز ملک  
 روان و عزد عاجز که ز دست  
 الا ان الله لا یبالی بکم و ان  
 ترا عمرها که خوشبخت کرد  
 ترا حکم به که عدل نوزاد  
 در کتا سقوی من عملش  
 برادران دیوان کثیر سا را

حدود کمالت ز ادران فال  
 عدل نوزاد عالم لایزال  
 پر برادر از کوشش سلطه فال  
 حواش نمود سلفه زان حوال  
 که بس نظر و بس حسنه  
 بران سان که از شیر زنده نکال  
 کند من بحر شیشه ریت هلا  
 که در حصن حوت کند کو تو  
 جهان از دوا دین اشعار فال  
 بجز رحمت دین عز بجا فال

سرافروغ می از عکس جام خواهد شد  
 کجاست با که صانع که اندین دور روز  
 سبزی ز ساه دله با تانه می کفتم  
 بیار به و سودا بر که قامت ز  
 مگو دفع نوزاد و اعدا و دیوان  
 لطیف گفت سرکان نوزادین که سا

سجده چاکر در کسب غلام خواهد شد  
 وصل موسم عزت کلمه خواهد شد  
 که قد چینه الفم اسپو لام غلام  
 حوت ز زفت عیش تمام غلام  
 که دفع و حیه انعام خواهد شد  
 رضا تو بسز تکف نام غلام

موجب سینه آوده ام بدست دیکه  
 بلند قد سوار خود خاعنه تو بوی  
 همس این نان می نامی زین و ذوق  
 گرم زستی او کز نه زین بیت دگر

اصح حکم که کرم کرد از جهان برادر  
 از حضرت نور لفظی در نه فلک صانع  
 گلک ز املت لایز سید که هست باشد  
 که در کت نبود بود در کتابک ریت

رفت از روضه بهشت برین  
 جام حنت نماند که نمود  
 باغ دو بانگ در نشی و فسر از

دیم الفی چند سخنی که که کب عقل  
 ترکیب خطی کشته در امر خط شده چون  
 خطی که نرسد نه و خیر نظر کنند

سبع حاتم نانا منم خواهد شد  
 سر ز نه کار جهان با نظام خواهد شد  
 که ماه بر سنج در غام خواهد شد  
 عطا مصلحت و انعام عام خواهد شد

کریک بغض نباشد در حفظ تو طبع  
 از خانه تو حرفی در کتب شراب  
 سیر کجیم تابع در سپهر طالع  
 هم کار در مهمل جسم در صرخ غایب

نقش آب نکار خانه چین  
 عکس خلد و خیر آثار معین  
 منع و ماهیت در بار و زمین

از سلفشان جام پش ریت که ز  
 ادران که اندیشه نه و ملک که سازد  
 بگریش نهند نام و نیا پیش سازد



حجر که بنواصی توفیق و تقدر  
ابری که بر او بر عین روضه اول  
در وضع این کفنه هر کفنه الوفا  
کردیم زنده جسم تو انکه بدلا میر

+ عیط نقطه منت مدار مرکز دین  
که گریه سرده فرود کبوتر  
ز سلا شمع حکم مقاصد صبر  
زهر لطیف سوزان در مظهر قلبت  
+ نداشت که گواهی قدر هر دائم  
که گریه بدست و گریه عسایر  
خدا یکجان مهر تو کرد این فتور  
چو گویا به سبب است نواران بهتر  
بقا فرود تو کبوتر از فرا به

امرافت اندیشه در این سخت رسو  
ستید که به بندد که از لطف سحر

ز دست صرا در در انما به بر آرد  
تا شش بجز اخر خوشنده بنا بود  
تا مغلس و عریان بنور خشم نبارد  
تا پیش نگویند کلف سنج چهر نبارد

خدا یکجان شریعت در این جسم فراید  
بغز مرفته از تن بقدر بر باید  
ص دست گریه بر از تن جدا کند شاید  
بکا نظم بدایع شکر امر خایه  
که از بنان تو اب حیات می نلابه  
که مرغ میند بر شاخ و پنجه بست  
بخوان گریه ز من ز خسته هر باید  
که دست ضریح کنون چنین بیالایه  
قرار خاطر قفس سلو میند نسرایه

می بوسم و می دارم چون دیده گرای  
اب سنج جان سنج کوه بعد می

تو خنجر و لطف سخت است حاجت است  
نام تو لا اله الا انت و لا اله الا انت

زهر بر صرد لجه در بد و کینز نظرت  
زهر تیر لفظ ترا گاه سخن  
اگر باز پرس ز کار من در نا تو  
که خوانند روح القدس روح کبوتر  
بگفت دست که فلک با پنج آید

سخت است که با لطف است  
در اسب خنجر خنجر است

کانه دین و دولت ار صد در  
روح پرورده صبر ملا  
عززه شیزگان کانه غیب

چهر قدر اگر چون هر پنج حکم کن  
شربت تو تو دائم که نوز دیده آرد

معلوم شد این حرف دل را تنها  
بر لفظ و سخنان چو امیر و لایر

+ ترا خنجر عزرا بر انداخته بیشتر  
عزرا که گز کرده و روح کینز  
که سوزانند مقادیر بیشتر  
که در سخن بود با صحر خنجر  
که جان فضا بدستش کینز

سخت است که با لطف است  
در اسب خنجر خنجر است

که خنجر کبوتر حاجت است  
تا به کج تو در اوقات است  
همه مایگان المعات است

+ بر است ن تو کردن نماله بفرسند  
اگر طبع کنتم ابرو کشم بفرسند

امر خداوند که دائم تیر چرخ  
خاک در گاهت نامرینده دلار  
زنده کرد انش که جانن چینه جهان

والا عیبه صلت و دین امر که بر چو  
بارونق است کارم و در حضرت کشته  
چینه سیرود ز خدمت تو کار فضل

امر حاکمان ملک صبح و شب  
گشت زهره بر فلک از روزگار  
کردت سبزه دهن آب جوی  
کمر عین سحر کراتت فتن کنند

حسن و ثلث زوج زردی که نذر  
برزار خولیش با بر دیکر نشانی  
مدس و شتر و ثلث او را باز با این هر قسم

هستی چو صلت در پناه جاهدت  
چینه ملک در سایه درگاهت  
در هوا حضرت دکنو لالت

در بند کما خاسته تو بر می رود  
ز دیکر نرفته است تو بر می رود  
در کار حق رویت تو تقصیری بود

با نوح و کس به در پیش کرده اند  
نفلن میش وزان هر دو کوه  
عکس می در پیش شما کوه کرده  
چینه نت لام ترا پیش کرده اند

با حد از عدد بردن خود تصنیف کن  
ضرب کن چینه ضرب کرد این تصنیف کن  
جمع کن نه که لصف او نلت تصنیف کن

کعب

کعب عین وحدت را که بر بون  
با می ب کفتم اندر علم او اسرار

بر رفر که سیم حرف نام او عدد را  
همان عدد در حرف نامش  
زمان او شتر نگاه و نام هر ادب

نیکار سبک دوارزه ده را  
تصفیض کن ان دو قسم و آنکه  
آن کفله که مار باز کرده است

معبت با شتر و انقب  
بر تو تصنیف کن ان معبود

با تو ما راست کو در سر رهو  
یا بکوگان کجاست در نه کوه

اندر او پیوسته چار و پنج زانالیف کن  
کولام را بعلم خویش تن تو بکن

که هر آن عدد او است اول و ثان  
چنانکه ضرب کن که حرف کردیم  
که جزو اخر نامش شده است تا دانند

دانکه بدو جاها ارزده کردان  
مار بر میان قسما بنشین  
پیدا شود این شکایت بچنان

تا بر تمام دنا خراب  
این کجاست ان در غلغلاب

وز دو کوراخ سر بر در رهو  
دل از خولیش تن جنبر رهو



شده شایع خود از مدد صدق و صف  
را بر او درین سردسرا پیم جنب  
مخز او لادن بر صدر جهان صدر  
دلش دولت او است معانی بنده  
نفسش بدمد فرما امداد دوام

زلفت اندر تاب چیز دیگر است  
از ز مرد خاتم لعن ترا  
کو در دیگر که دست عشو است  
کو ز نو جان که چشم صامت  
در جهان کافای صحن او است  
کردن از مشک تا فرزند زدر  
بر او ز افرینت هر زمان

سواد لعن تو ارفیه مسلمان  
محیط لفظه صحن است در صبا کبر  
چو مرده زنده کند خاتم نسبی

در که حید کرار هم صدر لعینم  
اگر داد جهان با بینه و به پیم  
معجز قد زلف حلت دین ابراهیم  
ظا هر و باطن او است معانی نظیم  
همتش بوظیفه کشش بر اعوار لیم

کفرت اندر زلف ایمان در نه  
تا حفظ او در ننگیر دیگر است  
مردم اندر استنیر دیگر است  
ست صحن اندر کبیر دیگر است  
اسمان انجا زمین دیگر است  
افاقیت خورشید چیز دیگر است  
ز افرینش افرینر دیگر است

بیاض جرح تو ارا خا بر روح  
مدار مرکز کونست در مسلمان  
کردل برد شو عز از نسبی و جان

سعد است

مغز است ترا معجز مسیحا تا  
برد نظیم و در چشم من فرار اف  
و کز نه لعن کجای کند شکر ریز  
چرا از سر دمک چشم من سوال کن  
بد و عشق تو باز این چه عفت است  
سر بر خرم و در مرغ کنز که کم یاب  
مرصع جان نامر شود از انا است

ار شده با بر بند جان طره کبار تو  
از پله آنگه تا کند هر سحر صبور  
رو بر را بخون دل کرد نگار و می کند  
افت روزگار من صحن تو بود و کاشخ  
سرده دیده ام ز خون بحر محیطی  
گر چه مرا لایست نیست بزرگ او کو

مرا که گفت هر دل یکس از دیار و زار  
دلم بکلم که بر با فر مهر از ان زلف

مسلم است ترا خاتم سلیمان تا  
جبال ان لب چون کوه بر جفت تا  
و کز نه جرح کرا کرد که بر افش تا  
که از چه روبر بر شفته چو سید تا  
دلم بر بردا مروز در پا جان  
نظیر من لطفی گو تا و منخ دان  
بد و عشق تو امر رسم کجوب از ان تا

بچه مرا فراردل سندی مقرر تو  
از مر لعن شک من ز کس بر خار تو  
دیده در دمنه من با رخ چون نگار  
باشد اگر ستم کز افست روزگار تو  
هر نفس کنی مر در غم با کنار تو  
چون بندت ندی کشت اد کرد زنده کوار تو

که به صبح امیش چو روز فرشت تا  
کز او شده است بر آنکه خند و کار

روانم از چه جدا کند از آن خورگی است  
بمی خوارم زلف و بدلعنید بر چشم  
مانند باغ از آن هر دو لونید بر  
فروغ آن لب بعد و خیر اینها بزر  
کهر زبون از بوم کنند باغ چشم  
اما سیاه نگار است ترا از است باد

بره بدلم در عین سرور روان  
خوشنید و شرمه در خرمه چهر  
در چشم اهل معجزه آب حیات  
جاوید کنز عشوه کر خشنه بر  
بیداد کردن کلمه عریبه صورت  
باز زلف رفت جا هر ترکب لای

تکلیف هر کس بول این می کند  
کرد ماه از مشک خرم می زند  
چشمش بچه جان می در

که است به سحرند در میان خار  
را لکنه غم کرد با در خسته نهار  
ز فر بر بدان هر چه بقرار قرار  
که این دل صبرند و خارشیم و خار  
کهر اگر بر کم کنند بدرخ بار  
نودست و چهره هم کنی کون دیده

ازین کمر رسم بر سر ساین  
بوقت بر شک دلا شک دمان  
دکاب سخن نادره سحر باین  
شکر شکر بر پدر سخت گمان  
اسپ دلا رخ جو مهر رحمت جان  
اهر در شکار و جبار و دغان

بر من میل ستم زنی می کند  
شکر بر ماه پر چین می کند  
کفر زلفش غارت دین می کند

عکس

عکس با قوتش زاق روح  
کفوش از بدم بید می شود  
مهر رخش لایم را از جویخ  
از نسیم لطف او مردم دلش

ار شده جان در کودا تو  
در چشم حسن خزلان  
ماه ز سبز و نیاید بعسر  
لغز دل و دیده از بهران  
خو استر اصل غمناک من  
منه کنیم آخر که جهان می نهد  
ز کس رعنا تو تو هم بر کنت  
و عده خردادم از آنکه رفت  
مار نخواهد مگر انصاف شاه

شب  
شب در بهر چه بر او ز ساین  
کرداد جز رخ و زلفش نشان زود

چشمش که خنده شیرین می کند  
سحر اندر سحر نقیض می کند  
که چه دامن پر ز پروین می کند  
نفر جان لایم غنیر الین می کند

بم دلم مشک خوشی تو  
چشم جهان کودیا لار تو  
ماه هفت چون رخ ز بار تو  
در دل و در دیده کم حابر تو  
تاکم از دیده تمنا تو  
سر چو زلف تو برابر تو  
در هموس بعد شکر خا تو  
عمر من اندر کز در تو  
صون منی از ز کس جهان تو

که روز عرش شب زره در کمان آندا  
که ان برین کس و این که بران آندا

+

هر زلف پر گزیت ارگند که خورشید  
سکفت مانده ام از چشم جاوید چون  
لب که روزی است گرم از غم و خست  
بروز غم منیش و خست از غم دلم  
مزار جان ما سر فزاران نیز روز

که روز و روز تو خود در آن ایام  
بنیم روز که در شبی ضیاء از  
ملیقت سایه بران ما توان توان  
بر روز و در شکن زلف دستان انداخت  
که وصف هر روزش در سینه توان انداخت

تا که زلف از سنگ سیه بر زده کرده  
ما هر با اختیار چه ما هر زده پیش  
گرم زلف زلف تو اندر بر زبان  
بکش شکیب زلف هر با به دور او  
تا با دوستم زلف تو کف از بند  
مکتب کن که جان دو ابرو و زلف زین  
مردم بند زلفش حیران مرا بدم  
که اینم جو بوضع از غم مرا نب  
که زلفت زلف ما سر سینه زده

تا چند ماه را کتر اندر خور زده  
رد باز کن و حلقه سنگین زده  
عجز که هستم از غم آن طرفه نشسته  
فکر ده از شامه عجز بهت بر  
دل می تمام ازین دجان تو می  
کوفتار و ارمادین بر بر زده  
تا به به چه زلف و شکن بر کن نه  
در آتش جو مردم از لاله دم ده  
اورا هیچ خولعه تو خوشش بر گبه

+ نه در ارگند بزرگ دما بر ما کنم

نه حابر کنم که کوشی خست کنم

نه در ارگند محقر کنم به جور اسبه  
تراز من دلم از دیده در کن و نباد  
از راه دیده هر آن که هر دم که جمع شو  
چهره چاره سازم خود کرده ام چه غم

نه روز آنکه شب صد بار شمار کنم  
چو قصد رفتن آن راه با کن کنم  
بر اضمی ارم و بر دل ناز کنم  
بدین حدیث که گرم خود حقانم

تا ز نادین و دم کرد بشو و سحر  
به حباب بر زلف بدنه سستی  
شعله برقی مانده از ترس زلف زلف  
پر تو روز روز جز خورشید  
سحر بر بندر جاوه کز خیره کن  
صدا صیحت ما از حصول علم است

از خم زلف فروغ رخ زین کرد  
به کلف لب بعد قضا قدرت  
آتش اباد و هر صر ز نایج کر  
ش بدر سوز خورشید کز خوش کرد  
فنه استر کز شکر شکر عمو کرد  
به دلا شقیقه سوزنه به پیر

ز دل بگذر که ابر و آه جان است  
لش آن دل چه می پر سر از جان  
براد فر دلا بود و عمر است  
چو با جانان و دل بر در شودم  
چنان در حیرت ز سر از خستین

+ حدیث دل حدیث کردگان است  
درین ره باید کردن هم جان است  
که آن دل سپردل بر بستان است  
دلم جانان و جانم دستان است  
که کوزه اشکارم در نهان است

چنان مستغرق ز انفاس لطیف  
نفس در کشف این ابراز ترکست  
باو که هجبت ایمان است محوس  
را و قهر در عفو نیست کریم  
عبادت را جز زین ماجرا نیست  
مقصود ترک اول سالک نماز بود  
حاصل شدنش بلور خلوت قطب  
و آنکه بفرقت از لیز اندر ملک سید  
حالی طهارت هر جهان از ذر صدق  
شطح نج غایبانه ترک حرم جویند  
علم و نظر شد آنچه ملک بود و ادب  
باین نفس چو بر اربابان دل نهاد  
اسم حرم را از طالع کعبه گشت  
در هر فتح بر بر سلطان جان نهاد  
گاه از تربیت در شایسته چو نیک و طعم  
گاه از محو جو جو یک نظره بگشت ابر

که کوزه آب ترکیم روان است  
یعین در کور این مذبح کجاست  
رزه بر کرد و بنکر کوجان است  
سپن گردیده دارم کوجان است  
لامر کافر است ارد در میان است  
کنج کتابت زیر طلسم ثابت بود  
که چه نقش غیر حرم کسرات بود  
و مذ و ولایت ملکوت از ولایت بود  
در مسجد علم و صفاد صلوات بود  
شهر رخ بر آمد از عجب و عجب بود  
نوز و بصیرت آنچه حماد و نبات بود  
دنیا و آخرت برادر کجاست بود  
هم نقش و حدیث از لواع نماز بود  
نقعی حرم عالم و عدم کجاست بود  
در ذات زخوان و نهاد نبات بود  
در دامن لطف سوچ خرات بود

گاهش نزول فیض ازل در قیام  
اول بی که بر دپیو دنیا ز برد  
چون در نیاز نیست شده در صفات نحو  
گاه از مروفی از است است گشت  
عین العین مشاهده اش با فرغ گشت  
عین اکبوتش است نه امیوه گشت  
ان دم که ز نام و ز لام اثر نمود

از نسیم زلفت امر به سحر  
چند بماند هوا بر کور او  
سابقه زلفش سواد چشم گشت  
چون تو لعلت فروغ صفا دوست  
سالک با عالم و علم با سلوک  
شیخ و تار یک و نا پنا دوست  
اسرار اخاب اندر شب است  
را بر ما جو شنبه در فرشت گشت

گمانش ظلم روز عدم در وقت بود  
اول می که خورد ز بیم صفات بود  
هم ذات عین مردم و هم عین ذات بود  
که در زلال لم یزافات خات سنبه بود  
روح القدس معاملش با کاب بود  
بجز ایمانش اب حیوت امیوه بود  
چه طایفه که اب هرات بود

کر خضر دارم در جلا نایب خضر +  
کر کز دارم در کوهن بر کز  
کر معنی بینی رهبر نوز بصیر  
کر غمزدانه هر صعب نظر  
است اگر حق بر سر روز ز دور  
تنج و نا هشبار با برهنه و سر  
در عبارت و صفات از چا بس  
او در دم از در کرم باور خورش کرد

چنین هزار بار است هر چه کون  
کاهسم کند لطف ناز و در صدمت  
که در جهان جان لطف قدس صبیح دم  
قلب می کشسته بجان در در صورت  
روح را با کلین لبان در لبو  
زان بر لطف ز لطف لا لطف ز لطف

ز لطف هوای ز سر بر سر خورشید کرد  
کاهسم کمان لطف مبار و خورشید کرد  
سکین لطف جو صبح دم از بود خورشید کرد  
در در راه دور دار و در خورشید کرد  
حادث که راه تنی بزود خورشید کرد  
کورا لطف ز لطف کورا خورشید کرد

چون را سوسن روان بود  
من خود اندر جبار غم بودم  
جانم اندر جهان ترا می جنب  
به تو در کاینات هیچ نماند  
ای را مرا کز آن این است

چون خشمم دلم نمان بود  
ورنه با من تو در میان بود  
تو حقو اندر میان جان بود  
حقو تو بود در با کمان بود  
پس تو به نام و به نشان بود

دوش جام صد جانان خورده ام  
جا آن است او نیکم در جهان  
بالب و دندان آن ارب صایت  
حسرت لو لو لا لاریده ام

بها از ساغر جان خورده ام  
شکر که جام از دست جانان خورده ام  
کانه عشقش فراوان خورده ام  
صلحه لعل بدخشن خورده ام

بیلامر جام بالامر او  
حزون دل بسیار موزدم با بدوش

والله و مد هوش و صیران خفته  
نماند بیدار که همان خوله ام

ببخش دل که این است  
دل اینه خدا نما است  
رو ز اینه رنگ غیر زردار  
از دل تو لطف که خداست  
در دلت دوا است کس  
تیر تو در طلص اخلاص  
هر دل در نه چون دل لامر است

جا هست و لا جهان نمانست  
کز آنکه بنیر مستبد است  
پس نیک به بین که خبر خداست  
بر عزیز دبت نظر رواست  
مانند تو در دحفو دواست  
بهنتر تو صبح کیمی است  
با دوست ز غیر او جداست

گفتم که فرد غزل لب لعل تو دیم  
گفتم که خبر است که خون بشود دل  
گفتم در دلم عشق تو به صبر و خیر است  
گفتم به هر کام دل از نه به هم جان  
گفتم به بغیر از من به دل و دین رس  
گفتم لعنت با ما سر نکر اضر

گفتم رستم دل شده کان بر تو دیم  
گفتم ز مرغون دست ز چندی دم  
گفتم ز غم این بنده بدین جیب چندی  
گفتم چو تو بسیار در این واقعه دیم  
گفتم بفر ما دل و دینت رسیدیم  
گفتم ز لا سر با ما سر نکریم

کاشانه کس تو در خواب شود  
لعل بنام ز لعل تا در خواب

چند از رخ تو لطف تو در آب شود  
در کلام صدف ز شرم او بس شود

نفسش لاله روح در کوه تو  
نکفت کز از تو روح در پرده تو

لطفی کند از دیده دلم را نصیبی  
لعلت ز لطف نفس از دیده شود

شیرین دهنش چمن صفی خانی  
ان چشمه ز خضر یافت خواب

خوشه سوز از دیده به پنهان در  
لعل تو بهر لطیفه ان دارد

از هر زبانه سینه محو چند روز  
تا برکت آشتی تا به چون شمع

با لوز چرا بسایه در کرد در  
چون شمع کمان سیر بر سینه کرد

از لب دیدار توام در سر چشم  
از دل کز م در تو نه از دیده

تا عهد رخ است برادر چو چشم  
دیدار تو جان بیا به در

هر که دل حسنه در ان می گویند  
عقاب لب و دم چشم را

کس از چشم می لعلت نوشند  
کوید مکرک هنوز زهن می برشد

از برده خیر تو مرا خواب از چشم  
در فرقت تو یک نفسم غلامت

بجز ان توام کز دیده سدید از چشم  
غلام از دلش از دل در آب چشم

دلبر که کهن او بنده است دانه است  
من بجز از نامه داد است از حسن

اد بر فرخ دکن نه به شمار دانه است  
اولاده در عقاب و فرخ زفته زدن

از آن که در دیده محراب چشم  
در سینه به کوه چشم

کفتم چشمه شاد ز تو در  
را نند جانان کوه چشم

با روز تو از شقیبه از دور تو خرد  
در از روز جو اوست اندر نامیم

دیا کرد کوه از خون حسد  
تا بر در کوه تا فر از روز لبهر

در دور کوه هر ساقی ما نیم  
در آینه و جو کریم نظر

سرست درام آشتی ما نیم  
مانیم که اندام و باقی ما نیم

در عالم عشق طار طار غم نیست  
در سینه دیده زان نه به سینه

در هر زمانه جوهر جوهر نیست  
خفا به هر چه در دور غم نیست

نه در روز تو که ما یک عمر نیست الم  
نوشتم هر میسر در سوز جان

هر چشم وفا از او هر چشم الم  
از چشم خوائین چشم عینت الم

امر نه فلک از فلک تو در کت رفوم  
 تا غلط غلط که خبر خط نویست  
 + راه زبان تا برده پیوسته است  
 تا است نمانه سینه کن است کن  
 امر صحت می آید هیچ شوش کردم  
 از اب لطیف تو را هر دارم  
 امره الم بهر پیوسته است  
 سر در رت معنی تو انم هر یون  
 امر بجز از برق عام سختم  
 اگر نه از من که مرا از عم تو  
 امر اب صیات از اعتدال سختم  
 کو طالب چشمه حیات لکن عمر  
 امر نقد رخت مهر تو در دل من  
 دور از تو دم در ار در تو بوخت

در یافته رونق ز تو احکام کنم  
 امروز محیط مرکز علم علوم  
 گام سر از جهان جان در آن ده بسته است  
 چون پشت زمان گفته ان ر بسته است  
 در سینه نیم در راه خوش کردم  
 دباب سرا و گرنه انش کردم  
 در سر و راه امیه با است بند  
 امر و عمر رسد مراد است بند  
 غافل از عاقب و در مقام سختم  
 بشد در صدق علمم سختم  
 جان خالی در سحر عدل سختم  
 تا زنده شود اب زلال سختم  
 در در شب زلفین تو روز دل من  
 که که نه خربش ز کوز دل من

در دور فلک که دهنم کانا جورا  
 ساقی است سحر عدل و نور است انش  
 امر مطلع خورشید زه پر است  
 کفر است بجز تو کنم روز وصال  
 امر به سینه لطفت از در کلاب  
 بود خوشم از دست نیشان لرز  
 صدر که مرا البدر حس استور  
 آن روز که لورا ز حق ظاهر  
 ما که چه بنطق طوطی خوش نفسم  
 در شیفیتش عمر با جماع ام  
 در صدر بلاغت ار چه با دستم  
 دانم که کجا در دستور جهان

که با هدایت سر و که با نور است  
 می نوشد با هر چه فلک در جورا  
 لب در سخن طراخ خیر سختم  
 دیدم که جو صبح اول امه سختم  
 امر در حین از شرم سخت گشته کلاب  
 تا عدل حیر کرد و اب کلاب  
 زو با به لفظ معانی بفرود  
 در چشم خرد نور مستقیم او بود  
 بر شک گفته رسد مکسیم  
 هر که من و صدر با با مر نسیم  
 در عالم نظم ار چه سیمای نفسم  
 سحران ره به مجد مکر نسیم

عدالت

هر روز

۱۷۰۰





## دیوان شمس طبیبی

بسم الله الرحمن الرحیم

سوس دران کانه مدد از ارس کوه آقا  
 داده مسکن بده هم صبح کافوری است  
 عودان سهر لوم سیما جی  
 بر مثال رن کر کهنه زده در ده حاکم  
 آه جو که عسقم عیس هم جور شده  
 مکنس از سماع و صدوی الالکی  
 بن که سداش زوری همه جور شده  
 گو بهمان صحرای لیشم که کهنه شط  
 راب معصوم سلطان کواکب شد بقدر  
 مهرم کشنده از بار سه شرفی  
 صبح کلی سهر شد در اصل در صبح  
 فرد آن نو برات دور سداش ز کوه

و اما در معجزه در کس حام شراب  
 طره مشکلی راجی کند روح و تاب  
 حمره سیارگان از صوره گاه ادراک  
 مسجول از عیس او اندر عرق آمد کلاب  
 ما مو اند محمدن هم صفت در ما ماست  
 و آنکه از رطل کرات با کردان کرد  
 از اقی رودی صحرای عکس طی  
 و آنکه اکنون می برارد شعله نش زب  
 رت که روان حسی تولدات با لیب  
 رطلک طایوس رگس بزین خند خراب  
 مسجول کملان کشیده اندر چشم آقا  
 دولت و همان شب در طرف انقلب

زگر که کهنه زور سه کوهی زرقی  
 که کوهی کشنده از هر قدر دشمنان  
 انب صبح عاری صبا و دی هست  
 صبح و لغزب از کس آب شمر می  
 صافش در آتش دل معطر همچون ار  
 ای لال سهری روزان تو صحران  
 سلا حسم کور کوشه اسپه زنده  
 در رسم لطف در عیان کله  
 عوم و کور سب نعمت سر کوه افلک  
 در سب صرصر از صرصر زنده بشد کند  
 از سماع تشخیم لوم کور اومد  
 اندران موصف صرع از مع برآمد  
 دنده مان ساه هو از راجه زخم سنان  
 نعره همچون معص اعظم اندر کوزه فر  
 از رای دوح دیوان دعا سران تو  
 از انب مع بشد هر که باشد سوزان  
 نورس صفت در انشی همچو کوه آهنی

لاسان بوش می سرور در ناب  
 سر را می صمد شمشیر هندی از زور  
 پشوا ی ملک دولت و سبک نشد  
 عجز و شمشیر از فوی خاک در کاش آب  
 دشمنش در آب سر کلن همچون جباب  
 دی جهان کرمیت روزای و ما کت رت  
 زور بر آید کرد و دوزخ التهاب  
 حشمت آب حجاب اید پیدار از بر سب  
 بر خلاف طمع کوه آه حواله اندر شتاب  
 آه سرجه و صمس از حرمه صرصر شتاب  
 در کونون را کند اندر صدف لغز ناب  
 دمدان سدا ان که کامل اندر اندر در کاس  
 ساه مان ساه درین را بترت لیدر حشمت  
 کله از کله که کهنه حن دعا و سب  
 شل مهدی در هوای معو که همچون شهاب  
 در سب سب نرزه بشد هر که باشد حجاب  
 کوه اباتاب کزت نه توان بشد نه تاب

لعل کس لعل کوه است سنات جمع کند  
کوهر محبت کند خلق دلبران را صد  
سرور را همه را که از ارجان مع  
طبع مع دمای لطف و زار بر خاطر  
لعل از دل هم خورند از آن کجا  
مع هم ایس جبهه از در کشتی تو  
جولس را در حسن مصعب کی گوید  
نهی بد کویان نه سرد یک جود که خط  
در دست کند از اولاد تو سمان می  
از اندر شاه راه حادثه بد خواهد تو  
اشیای همه را از چشم زدن

حسرت زخم جوان خاک میدان زخم  
رن شمشیر کد جسم لادان را حجاب  
در سجده می باشد هیچ کس در آفتاب  
مع لطف و کث معنی است هر دم مع  
از جناب تو مراد دست حدی حس  
هم شده ام مان و عاه و قدر ذاب  
ما کعبه و کعبه کرد در آن کوه حجاب  
رای تو خونیک داند آن کوه شید  
ظلمها قفس بس مای بر آن تو تراب  
بمال افت که کعبه مانند تراب  
اسمان هرگز نفع خود را در حجاب

خبر لکرم زنده است انداخت  
هرت از نرم روی او گریه  
روز کار از حال طره او  
چشم ز آب او مرا به حرم  
ایله ششم روح تو هر شمی

درد دل آفتاب تاب انداخت  
کوی خورشید را در آب انداخت  
در کلوی دلم طناب انداخت  
رسد آتش عذاب انداخت  
روز در بجهه مخاب انداخت

لک لک

سگ کسی را که طره نو  
ار در کام لاله بر لب  
آتش جبهه دوشه رشک  
طراه تو چون خواجه شرف  
مای مرد مهر اصل الموی  
انکه ما سر عزم شیر رشک  
انکه سلطان رای او هر هیچ  
دهر در دور دو نشک کد آب  
ار در خورش او قضا هر ماه  
ذوالفقار زبانش از شستی  
مس دستش زان آتش سرن  
دست سحر ترا از او هم دم  
ججوی عهد او ریس کثرت  
همه مشک علی او خوش ششم  
طعن کلش هر روز قطره خوف  
در لب او سه خانه آفتاب  
ای بزرگی که رای روشن نو

در سه رعب شام ، آب انداخت  
از هوای لب شرب انداخت  
درد دل گرم آفتاب انداخت  
در جوان روی مشک نوب انداخت  
گر حج معوجی نقاب انداخت  
در مسما آتش شتاب انداخت  
عکس را در انقلاب انداخت  
تا جهان جسم بر خواب انداخت  
در کن رهک رکاب انداخت  
لرزه بر خاک بود تراب انداخت  
در سراپه سحر انداخت  
اب نه را در اضطراب انداخت  
خاک در دیده حساب انداخت  
بر حص لک کلاب انداخت  
روح مع کامات انداخت  
در برش حسن الشباب انداخت  
بجهه لاجره بهر آب انداخت

مالک لهر و شکر تو مهر  
دهر در خشک سال کسه تو  
صغوه لارور با روی عدالت  
فقس هم دور صد لعه چشم  
دورن سکون ماه قصه  
رکسه استانه کیتی  
رهه بر باد روز عشرت و  
سوی بد خواه دیر عادت و  
در دنا نش ره قطع نژاد  
راه اطلب سسرم حنجر  
از قزم کف نوازل سسند  
گوشن ماسر ان صعب لعل لا خود  
عام که شد و سسب ط سار زازاد  
ار آب تو که شد روح باور نشن حنجر  
هم آیت بی کج بومی خواند روز کار  
حق بر سر و اسر عصمت نهال حق

از درک خانه عذاب انداخت  
در جهان لعه سسب انداخت  
بخج در صحر عقاب انداخت  
دست لام قفس خواب انداخت  
اندین سحر جباب انداخت  
اسمان سایه خواب انداخت  
در ملک ناله رباب انداخت  
اسمان نادرک شهاب انداخت  
موج نیلوزی سسب انداخت  
اب اندیشه در جلاب انداخت  
در جو پار دست تو در با عدل  
ار صحر فصاحت نور صلب انداخت  
پیش کف جواد لا خود را بخند  
کار ملک حوکه خود بر سسب  
ربط سرای بزم ملک را رسید  
کف اسمان زمین دو پس جز سسب

آله مای

آله مای شدرج حاسد زهر اک  
کردست از عزم ره نیستی دست  
در با نای کشد بستر مدح تو  
موند عجب اگر کی خود رسد امید  
اکسن در کله سرب بفضیله مدار  
ار انده است خوش و ناکه ملک  
همه کشت از برای هر سر کشت جان  
همه کف از برای پیشد سرخ روی کال  
فقس ان نای خرد روی نژاد موج  
ان رنگ حلقه آمد لا جور و را  
همه ترک ماه پیکر خورشید سسب  
یک کشت در صحران از تران نای  
صدرا خطیب مسر نه پاه فک  
وصف سسب نوزاد کمال دید  
بر حد مبر در تو کند و عس سسب  
صه بود در ملک و عس کجاست

باع حور ربه طبع بود صلب انداخت  
تا از تو کاروان لاله دلند  
همه نقد کمان مش کف و صلب انداخت  
همه لاله تو حازن روزی کف دست  
کز دست پای حاشه سسب صلب  
در جنب حص خانه تو حور نصیب  
همه کربها، حاشه ظن و صلب انداخت  
ران کرباب محو و حلقی حور دست  
در دست حوشی سسبوی شب را لید  
خاتون سسب جلاد جابر صعب  
سندوی تو خود را در حال دست  
کامر در چشم حاشه لاله سسب  
لا فرس به نوزاد در کف دست  
شرح مراتب در ملک مستعد  
انفس سسب و اش سسب  
در کج خانه عدم میں المقصد

هر کس که از شمال و سواخت مسجوع  
سر خراشک در روی رخ روزگار  
کز سبک حادثات کجودت لشکر او  
صباغی از برای موقوفه صفت  
تو نور چشم عیسی و مهر شوح دیده ای  
سنگش برفت از دل و بر دیده اش  
کز خوشدل است ملامت سر و زانکه  
در دستانک نجیب ای چنین بود  
اوز بیت حسن و جمال حسن گرفت  
کز منصف کعب معانی زان بود  
برده صاحب تواق که در آن  
انجام عیسی صدم تو پای سده شد  
عاشقش در عصف مدح کورده او  
سر سینه با کلک بود کاروی و کلک  
از طره بوقاعه مشک حلا گرفت

ارباب روزگار عدالت و سواخت  
بر عقلت در یکی حضور دلدارت  
شکوه را که دیده لطفش سدیدت  
همچو دیده راز شک بود از غایت  
گردیده کان سر بر عصمت کفایت  
بعینه که سنگ لای ای صفت  
محمد زاده از خلقی لیس صفت  
کردی من رسالت زاری محمد صفت  
محمد زوم علم جبر و فضل معصیت  
هم بر طری مدح تو خاطر سبقت  
لعل تو را که هر کان در دل صفت  
کرده هم تن مصالح دلیل صفت  
در دست لطف تیغ قصه کلد صفت  
کز نوک او جهان زنده زید صفت  
از چهره و حسد احم ضبا گرفت

بر روی انکه بر سر ابرو کده  
صدا و دل که عشق لغت کشت سپدل  
هر دل که در هوای و احوال زده  
انکه دلم رحمت جان می در کشد  
میواید مشک مدح لطف در آسمان  
جان از موش خنده سر در آرزو  
در آسمان چشم جفا نگاه که  
ماصلی داد کن که جهان ابد او ری  
حجج مهر مقرب دین انکه بر ملک  
فکر در دوطر اهن عوط مویلو  
موسی مدح سخن نامی طبع آن  
موسوع استکباری ان در نظیر او  
هم طبع او مرفع کردن صلی نمود  
سلطان شرف و غیب که کوه سمند او  
در جانش که با ما داد رفو گاه  
کس در او موعده بر سبک چو دانه  
ای کوی که نهی دست کشتش

شد بر آن که نیکی عالم مبارک  
در ترک باز ز کس منت گنای  
کرد از سرش بر آمد و انکه هم از کف  
کار نام که در این سبک بر ناکف  
کردی خوش رهن تو دم حلا گرفت  
لعلت در کار ساری ملک بقا گرفت  
خوشت در شواشی ملک بقا گرفت  
صدر سپهر معصه در با عصا گرفت  
رهبره ترک بازی جوشن زان گرفت  
از کوه صلی او که جان بها گرفت  
در دست خوش موعده در عصا گرفت  
هر زینتی که مملکت پادش گرفت  
هم هفت مهره بازی کردن بها گرفت  
کردن سینه رنگی تویتا گرفت  
از چهره عودس جهان کبریا گرفت  
ران و مهر از کوه چون کدها گرفت  
از خاک سهاره در کما گرفت

هر صبح صبح کا دم مرگ زود  
هر کس در آمدی تو بگفتی نمو  
سما در آن ملک قوت که عفت  
اطلاع جوار ملک را من بر سر  
کز جوح نکت لادم در گاه کالیت  
مک بود پیش رضع بر عوش ما  
مهر حرمی خط نظر از نه در جها  
در آن در دعوات خوش مردم را  
روشن شده است صفه اندیشه  
خودس ملک جو آمد صفه آورد  
کشید صبح جو صبح از کس برود آمد  
فلک چه گویند اختران جوار آمد  
هر کس این که فلک است از هر کس  
در شاه جو باد سپید صبح کات  
رسد همچو سلمان از شهر حورشند  
چون خراسان با همی در مسکوت

کیتی رشته صبح عنان مسافر  
در صبح صبح دیده خود اما کرف  
امر زار صبح صدق فضا کرف  
صلی دور شکوه بیخ رسا کرف  
از کارگاه صبح بر مانده حواله  
کرسی هلاک لکزه لبریا کرف  
از هر طرار جامه صبح ثنا کرف  
از دور که لوبکده حاجت بودا کرف  
کرف زوی آینه جان صفا کرف  
نفت صبحی از جوره اما برود  
کشید کند صبح از رخ رجا کرف  
که وقت صبح جو عوا صدان صفا کرف  
مسان بحر جوی راه اسپا کرف  
اروی بحر ملک صله هر روز کرف  
ندای است با ملک صفا کرف  
مده بحر سلمان با دس کرف

دل وقت صبح جو جام عنان  
حرام مطهر کردن غنچه جمجمه  
توسی در غم روحان دل ابصار  
راهی چه در سر بار از غم نوره نیت  
کرف جوره عنان بر پیش دره در  
دل منده از کله دلبری پرش تر  
نامه برنی در صبح های حس مدد  
اص صواب سر راه از غم سنگ  
عاشق تو انداره فنا بنمود  
قلعه کبر تو در خاک راه مرا کلمه  
دری مقام جو تندی نمو صاطح  
دل که پر حلال صفا نیت  
جو دمد صاطح نموده زود نولاری  
نامه کوه شرم از رخ رجا کرف  
سر و جامه کجا سبز شد لکله زید  
فلک به پیشی دست امان هم ازنی

رف غم سنگ سحر با کرف  
سحت این عمل تا ناز می نواز کرف  
لعنه عنان نو آمد از او کرف  
بناکی روحان را روان با کرف  
هوای تر چه سحر حقه دعا کرف  
عوزک جوره و صحرها کرف  
زهر ماه کله در از آن قبا کرف  
صاح صحن و صحن هر صحر صفا کرف  
حجابت لبنت اواره بقا کرف  
عوا لطف شه ال مصطفی کرف  
خود به سن دل رفت و با جو کرف  
سنگ بقصد ادب کوه صفا کرف  
کلی قصده جو شمس جمال کرف  
زودی چه در می صحرها کرف  
بمندان کون و هره کندا کرف  
هر تاشی از پای ما کرف

چس که دردم از مار با نه سزاد  
سده فوم کا مدر با نه عشتا  
لسی بچشم از عصب بدادش  
جلای درد طلق صرخ از دیده  
از آنکه فوم جسم رسم عا نورا  
حسد با صردی سبید اصل کفش  
پناه در لب علا علی بن احمد  
نگاه که کله دارده کرمه را  
شای ازه ایل رحیمی سده علی  
زهر حشمت لقای رسد حشر شند  
چنان سام نوهر کجانش کردی  
بر سری و عجب از آری که در آس  
سکفه با کلبه صج نوکه مند روح  
حسد با سر مال نوکه موی حقد  
بری کفام نو داس منه نو سیرال  
سبیده دم که صمدای لای با کوفه

صفا در پستان از مار و جادو  
در ملک کن نشی راه اخصار  
صدای باک جان خاک از گاش  
مخدرت سده ان کو کلا سردا  
رخاک مای عداوت تو تیار  
عصب روی جادو صدف بخار  
که رسم سرب ملبوه بر تندی  
نگاه قدر با کشت کبر با ردا  
ز ابرو سلسله کف عطا  
ردیده که رو بهره لغا کرد  
ساز صله سیر از صم از دبا  
ز خاک مرکت شسته بل کجا  
نوی عصب در طشتن رضا  
سای داری بودت بر دعا  
سرمی لاف هر سه همه کجا  
هو الطاف جان کف در کرد

الس شانه که در دل کمان می ه  
رحمد با سحر با رانث ط ازود  
زهر صله حس ر خاک صوف می  
تا به کف خوراره هر لب کمر  
رسد فقه جهان را که حظه خلوت  
من دیان سحر که جان برادود  
مستاشم جهان را جان معطر کوف  
چنان نبره دل از اهتمام نوز سحر  
حکام در لب با کس کش اسلم  
بها رودده غازی که در غور سار  
صفا در شکر سبک ماه صمدان  
کمان آرزو از بهر ان خام کشید  
نه نشیب به ام صمدان بار  
زهی سپهر گوئی که طفت ثابت لای  
سعی در از روی سحر طری رایت  
کای نوی همه سر آمد به شام سحر  
همان بان که قصه عوی اسما نهاد  
برفت درمخ این سره که سحر  
روح عباد صبح خاک را خار  
بها داده با قوت انداز کرد  
که از صحت جهان طری بود کرد  
رایح کواکب حشر جود کرد  
که با ز خسرو اکرم ره حصار کرد  
که دور کار کرمه قصد نو بهار کرد  
فردج طلف حشر شد کاسکار کرد  
در آسمان صدل در دیش مدار کرد  
من او صفا در در شاکر گرفت  
عنان اتقی حشر زنگ دور کار کرد  
که قوت از مدد لطف کوه کار کرد  
که نه سکه معنی از ادعای کرد  
لسی علم نو سرباه و خار گرفت  
سراج با کف نام حشر غدار کرد  
مد طغی حشر ترا زهره در کار کرد  
رضیح صد نور عصب در شمار کرد

رسیده روز دعا ایلی تو جملان زود  
دران زمان که رکاب طلال کوهر تو  
ارغیس بر تو اعلام جبر جرس  
اسد که کفایت او در سلایح ملک  
بهاک سع و در اسکه الله را آید  
که بزرگ مرغ تو عفت عاوش

هوای طارم بر در دوگون غبار کرد  
دهر از طلع سحر کوشور کرد  
سپهر آینه کمر نام رنگار کرد  
رسم مهول خورشید آینه کار کرد  
سعه در خاک عیس الله زار کرد  
و طلع در حص لوح حصار کرد

عمرت شعله صبح سرور لکه  
بهر خفته که در کف دست نهد  
دورن جسم بر در تو هم نشد  
عسرت زلف کوه جان خورشید  
خازن کوه در کوه سعی حمید  
ملک انجم غنرس در قرق حواش  
تا که مام کمر در اش غریب ابری  
در صلاب افتد در کوه دلوی آ  
حک در باغ طار کیم نهاله آید  
صحن زنگی نچه کان ز ز میخ ز بس

کا روان جسته راه سفر لکه  
شرف عالم بالا کم دفتر لکه  
خانه کوش همه ناله مریه لکه  
که زاده دهر مزاج دم محمد لکه  
گمر که سر کس همه در لکه  
هر دمی تیزوی در ری زبر لکه  
سر سبک نشن راه ظنبر لکه  
اگر آن زهره چشم طبع رهبر لکه  
که رنگ حک لذ از رنگ سوس لکه  
گر سعی عواهی تا شح بقا لکه

لرا

سنگ ان گرم روی را که شریسی  
پسته مجلس عم زدمح یارود  
صحن سبش روشن سردی مزاج لایم  
صام رای غنظم الله سپهر آینه  
دام نش در جهره دور نشند  
رهبر هر دم روشن ز بجه دی  
حرمی رومه خشت رش کردانه او  
صحن در عراج رخ روی ب طایف  
صحن لقا هست ادب که شرم روش  
دم دران سعی مانند آتش کوم  
صحن او که سلاهدار امیر اجل است  
کان اصال نصیر الدین درای کم  
مرافقی نامی دشت که ضاوه سوال  
طاسر همش از با که دلاوه در سر  
بجو که رسته صوهر لپی نقیر ال  
بیر نورانی راه بین که خود چاکر آید  
ماه نو کشف الع صابث در صبح

هر دم در جام سپهر است سرور لکه  
دام صبح حواصه ارب و لکه  
سنگ انکار در دران خسته لکه  
ارکف سا کل روی شس بر لکه  
تا که در ای چشم همه عسر لکه  
درشت فرخ کسوره دگر لکه  
مرغ دل در نفس سده فغان لکه  
کوه در عاوه دل محقق ره در لکه  
هر زمان داغ همس در دل آرز لکه  
تا که او نفسی لکه دم در لکه  
مدد در لپی الف صحن صعد لکه  
که کف کوش امب در زرد کوه لکه  
ساعت از آرز در روز بود لکه  
دانه سنبله با کاه سرور لکه  
مس او دشت که حوش محقر لکه  
صومعه بزازان بینا منظر لکه  
ارکف ششی او مترت خور لکه

همه بر آید از کوه عروس در پیش  
هر که نامه نفیس دم علسی باید باز  
سرور احصم توان مالک دنیا روی  
هر که در ملک تو سبب جمع کاه در  
منصف فلام در گاه تو انکا بر سید  
گوگب رای تو در سرح کلاب جو مای  
تا که نش صفت ما طر تیر تو ک  
ما خود کفیم که تو خصم تو نفس  
جویش را از نهند لاش تو صمد را  
مطرب طعم اسکی عالی شاد  
سب در شوره کهن دم ما که شتر

ای که اولعل تو اب بار علسی مهر تو  
راف شتر تک جو رکلیع او شاد  
مسک خود اگر حد شاد روی تو در دست  
کر مرالط دمی عشوه دهد زان ک  
سند م از دشت 2 مهر رات 1

ش هر عالم علبی ره خاند کوه  
تا زان سمش فاعده عسر مهر کوه  
زانش در دوح و صفت که کفر کوه  
د فر عمر نفس دان که مبتکر کوه  
که عوی زین پس خابیت جوهر کوه  
حرج دارا عم ای جند به اختر کوه  
عمر عروسی است که او منجر عسر کوه  
کف ای جو سخنی سب مگر در کوه  
هم عم لاش و هم اده بنه کوه  
یک و ارشم شاد که فرود کوه  
شوره مهر از ان سرح صحیح کوه

زانش اوی قروح کار بسلی مهر تو  
بنز آن ماری را، نور عوی مهر تو  
عمر شاد راف دما نور سنجلی مهر تو  
همه لب لعل تو بار بان علسی مهر تو  
ما حسن صورت تو سبک شاد مهر تو

کلی 111

کوشش دارا کون ز نیم اینه حصار کوه  
بر لیم هر خشک در لشی کادیت در جوه تو  
کز زلف ساد احد شمش ریح کوه  
ان تخر در کوه در کله صفت روی  
خزه العین و عهد الیک نبع افروز جیح  
د شمش ان همچو که کشته سبک سار  
از رای دوح و عوی سیم در راه کوه  
مهر و صفت اصناف سحر اید که اید کوه  
سبک ما که طبع شاد به جاده رنگ کوه  
هر که ایند حصر دوی و ف خط  
لرم کنت در احباب رای او در شاد  
کلاه اند المثل کون دست مهر لاد  
در کوه در راه نغمه هم الفند و اطمین  
چشم کفیم مهر روی طمش بود کار  
کوه صفت حشرش جو سبک به کاشیم کوه  
لوه عوم حد شمش کمان صغر مهر کوه  
ای که کوه در د لطم امیر صاف نو

و ان صا ر کوه حشر است عوی می ره  
مشش لعلت از دوان در درازی می ره  
با افکاب کعب روی دسی می ره  
عوی او صفت عصف صحنی می ره  
سرا و لعه بعد شمش عمر یکی می ره  
س لهما رسد نه ما سده فی می ره  
به زان در کوه از شکر عوی می ره  
مصول از تهر ان سحر ای سحر ای می ره  
عسر از شمش لیس کار می خشی می ره  
کار و اد نور ترا در رسم انمی می ره  
لا حرم و عود خط می لای می ره  
جمع مشع و بر ای او بر اوج شعرا می ره  
بدر کاشی به دلس انوار می ره می ره  
سرخس کوه به سماں عوی که اری می ره  
بزرگه ای می در کوه بر صرح اعلا می ره  
هندوی ای اس سوز می کوه کوه کوه می ره  
اورشک سز جح این نبره ما دوی می ره





مهر بر ملک زار و مقصود است  
در کستان جهان در شوره چیت  
صهاره سرعان سید پر ظلام  
با طوطی شکر باغ لطف بر سر  
مسما رحمت هوا هم دم سحر ز  
رنگه چهر سحر حادی فروغ ملک  
ناله در این رود سینه صوره رعد  
حماک ره ره پس بجهت جمال ماه  
هو اگر که راس برود کس مقل  
مگر غریب و آشنی نامه اگر نیت  
کوشش کند سینه دل خود عده سینه  
ره بر دلی که دل احاط که هر دل  
کواه که کلیم در کرد که باغ  
رمی بسته کلیم که در مجموع بهای  
نهال دود اقبال سعد در آتش  
صد افغان گرم باغ که هر عاری

اند در شمس عجب مشهور دلا  
هر لای مرغ زبان ناله دگر دلا  
فروغ ماه براد دانه خنجر دلا  
که از اد کام جهان را زده عسکر دلا  
کله در حجاب عدم حمد لوی سحر زار  
که بر سهر سخن روز عکس صهاره  
که کله رتخ جمع لاف ملک دلا زار  
اسکه مند محسن نعمه از ده عمار  
خوشه در دل مسکن طریسار  
که بر عذر جهان آب روی عدار  
له در در زبان در تقاضا رد  
عکس روی در جمع تیغ رنگ کوه زار  
رحمت بر که تقدیر صام سمار  
سلا خواجه دنیا می مصفا رد  
که مع کینه ادب مع ملک اعداد  
که همش روی کیتی دم تبر ازاد

لای لای

لای لای که از از صبح او معی است  
صهاره عسکر کشت کشنده قامت او  
رهی عسکر جلا که ماه بر که در آن  
ملک ره بر عکس اسما ن جیب  
ساختن کله از نشانی نه اندیشه  
دبایک خنجر دوران صبح سحر روشن  
مصدا و شکر به عیب علی سینه شکر  
ندان جدای که در کار جلا تقدیر  
که کوشش شکر جلا در صبح در این یک  
صحره آینه کوه از شمس حمدی لای

که روز کار میدان صحره بار در بار  
کشتا صاده در چشم سر و کتار  
ره بر هر لوی جلا که سیم سیم سمار  
در ص حالص منه بر لطان حور زار  
عسکر در این لوی صبح در صهاره  
عسکر لوی علم بر سر بر بار  
صو صبح در آب احد لعلی نظار  
ریشک کوه رشم بر کن زار سار  
رمع بر غصه این در ملک شمشاد  
پار نامه این حمد پند غم آرد  
در دام شب کس که دوران نایمان  
در راه حوش صحره جان جانمان  
ما صحره نور زمانه در کسکایمان  
باری دلگ صبح صحره بران مانمان  
ره بر ادب شکر سال با مانمان  
در عهد حوس صحره که کان مانمان

حجر حج اگر که سینه نور آمد از زمین  
از طهر که رهای شو همچو دی ، مذ  
از پشم سنگ دم برده حجر طراز شد  
حاجی از برای گرم او که بر تفتی دل  
کس یک سهر صلابت در نور زین  
اگر قسح ، صمدی کنای نصرت  
بهرام آسمان شجاعت در روز سحر  
سعی در بر ختمه سلوک طهر شد  
مهورت و در طهر حوسوس  
لام سلوک طهر در کفک اورا  
در خصه تحت دست که بر ارادان  
در گاه ادر از آن حجر الاسود آمدند  
ادراق تاف به صفت میدار اند  
لذاتش به صادم لوط کون نشی  
کلس بر لوط خضر سلب در میان طهر  
حصص که سینه از سر سنگ حسی  
دم سینه بد جوتای کون حسی

روحان جان نه بسته کهندان ما  
حجر بر سخی رخاله جولان ما  
سرودی لاله در ارشاد ما  
لکوی او کند در دستان ما  
در روح ملک مهر در پیشان ما  
که خاک پایش جسم جان ما  
که حرم مع لعل پیشان ما  
از لاله زار مهره رکاب ما  
از آبیج حاد در رکاب ما  
دست حجر ناله مهران ما  
هر خول منفقه که دل کان ما  
کردت بحر خضر جهان ما  
طبع حوان در دست زلفان ما  
لاداش آسمان ز ان ما  
هر ریش آینه حوان ما  
در روح لعل بر اردو مهران ما  
را ان سحر ، ای صلی بر جان ما

خردس محمد بهشت مال صفا  
سر جان حج که کارس کتابت آمد  
ای کادور که صمد را او کش صبر است  
مسوچی حاکم که هیچ لبان سده  
رکان کوشش حور از اوج دمه  
دست کوه زین بر رده 2 ان نان  
اری بر صفت لعل ماری سورا  
کوه کم که سرع کمال بود اشیا  
مار اعلو ، ماه صبر صفا کرون

انسان دهر همچو کله  
در سینه معدی دو سگ  
حجر در دستان لوزیان  
از آسته مدح بود لوان  
حسب ساه کلک لودان  
کلب بود طبع سر سندان  
همه در کار خورش سلمان  
بزرگ شح طوک ان  
ز در هفت سمارک کوان

حجر صادر ظلام جهان در سر افکند  
شاد در حج جلا سبب حج  
ای سر کوشش ملک خرقه کبود  
تا در خود دماغ جهان عطرسای حج  
هر صورد که دهر نماید بر عقیق حج  
هر لطف ناله زاری ای چشم حج  
برون و خودی جهان دست در گام

کسی های کلمی شمش در افکند  
در ریشه ناله کردن در افکند  
در زهره نوازن خفته بر افکند  
در جنب دهر لطف فبر در افکند  
از لاله سر زین کله در افکند  
در روح آسمان کله در افکند  
از دوداه م شبیه کون مخر افکند

در دار صرب مهره م و مهر لای  
کوهن رحر حکر ما دار سی  
از حق جمع فسر زری آحاب  
گفتم دم بر آنکه سری صحیح لا عورد  
حدی از ننگ دمه شکر ای  
ان محو حبه رای فلک طان هرا  
مار کدام روز مر یک بنده دار  
علا غله دولت که رکع پان او  
حرسد صندان ملک روح مردجا  
صحیح از سام مع فصیح بر اوله  
لا نسوم حادته رو صده بصره  
هر روز کوس در است او باله در  
ما را در حده حلقه مشکس کرد دور  
شتری معان شکر کان نطنی نو  
بر لاد در رم نو، امید هر شبی  
حاکم درن که باغ سر او پیش آ  
عین کعب چشمه حواص مردجا است

در درام سپهر درستی در اقلند  
ان تات داده مثل نور اقلند  
آسیب لا سرد مر جسم در اقلند  
طافس سدره از تف او شهر اقلند  
ری ملک حلقه آمد خضر اقلند  
کس جسم لعل با که کتر اقلند  
نزدیک احاف فلک منظر اقلند  
در حب دور کار حواص که هر اقلند  
کر لعل در دمان خود شکر اقلند  
از شخص کفر صلب عت مرا اقلند  
نه تو تیار کلدش عهد اقلند  
در کسد کبود ملک خوشتر اقلند  
از ملک ره موب زطل کرا اقلند  
از راه طعه زلزله در عسکر اقلند  
حرسد لهور در ملک ساع اقلند  
ای بسکه با ب در حکر حصر اقلند  
ای سک شعل در دل اسکندر اقلند

از

کرتاه جمع روح مکد در هوای  
عمر صسد نو سردی عهد صد  
هر دم هزار قطره غمخ چشم در اقلند  
در کها نان کدر در شمس را  
در حبس اسطر بی غمخ خلو سپهر  
ماهرت لاسراوه قلعی کای صحیح  
حرسد خاطر روحان نور بخش را

در مسج شک صا در شش مهر اقلند  
ما حلس به اقلند محشر اقلند  
ان ملک کامران نغان اور اقلند  
لام در مقاصد حور اقلند  
مشک اوزان در کوشور اقلند  
محسود حب لوبه حاور اقلند  
کامی شرف رحمت بر کوی اقلند

عین ز میدان دل نوار بر آمد  
سعد دانه ارای سبب لطر تو  
محمد دستگیری سز زلفت  
عقل که کوه در عواشی ریت  
محمدم از زینبار رلف دیگا  
حوج زلس با زک کلشن ریت  
عمر شمشیر صده چشم نو بنمود  
هر نفسی کوه اشمار کیتی  
زار بنالم قلم صفته دلم را

کوه رساله ختمار بر آمد  
عمر ز نود صحر دل دما بر آمد  
جان که در راه انتظار بر آمد  
عالم شکر بهار بر آمد  
حلقه که مشکس بر آمد  
تا که لطف کوه کار بر آمد  
از دل سر کشد زینهار بر آمد  
با زعمت از کسکار بر آمد  
نقش عم از لوح دور کار بر آمد

مهر زیاد که در من تو صغ  
مندیختش جو کو ز فرمه آثار  
م صحتی و همه نیمی در دست  
از راه خواه او رحمة تقدیر  
کو هر ادکش که کسی بیغش  
دانش بخواه دست بر تراوش  
محر دلا از تمام تیغ نمانت  
کوهان صامه که سپهرت  
آب خود که مهر دای تو روشن  
دای تو هم طبعان نور رسد  
صلو صاه تو هم زان بنام گو  
رود شکر زیز دولت تو گردون  
و مهر تو را بد کعب در غیب  
کفک سه چوده تو دید رمان  
ماد هم طبع اگر ز غصه حلقه  
در هوس دوست آفتاب و تقویم  
مهر در غیب شد در کرم جزا و

کد معاش بر زیار بر آمد  
عقل در آن سبزه غرار بر آمد  
اروری صبح خاک بر آمد  
بتر حکر بود سده خار بر آمد  
ما طک سلکون شاعر بر آمد  
مهر کرد دل کار بر آمد  
پاک کهر زود العار آمد  
دای تو هر روز مهر دار بر آمد  
دست که از روح اصحاب بر آمد  
که هر شد تا بهار بر آمد  
دولت دای اکون حصار بر آمد  
دوی رسی در آن شاعر بر آمد  
نسخه ترکیب سحر و چار بر آمد  
کعب که نهای رهمد بار بر آمد  
اسح دم از ناله تار بر آمد  
بدل بر نفس هر را بر آمد  
نفس دل صبح آشکار بر آمد

بکرم

بکرم خوان اگر در درج سحله  
از لعل بین که سخت لطف زلال کرد  
ایرود که طاق طارم بینا آمد است  
مه را که در زین فلک فرض افکند  
هر صمیم که کش کردین کین کش  
تا نقد دل ز کینه سینه سبه کند  
از سپان زلف چه بنور آفتاب  
چون لعل او طبیعت جفوت کار  
هر شکاک بر بروق کل نماند یافت  
لاله اگر نه در پیش دالیش قدح سگشت  
مهر ز بند بند و زلفش خلاص ده  
که بر زده است داغ رویم روان بود  
کانون مبه میر ز بهر کنت بر و کار  
فهرت محمدت ز تو دین که اسان  
برشخ فصد بیدار نش لعل بان  
سوسن جو لاله کلا تا پیش بید گفت

بهنر از این درج شاموار بر آمد  
وز لطف بین که نغمه طبع نماند کرد  
ایلم گاه جاه بر آکنده صحر کرد  
عجز فرض از طریق فزون در حاکم کرد  
چشم بر گاه سپاه صفت کرد  
بر طرف نه ز غایب شکرین بدل کرد  
صحر از دیده بر ز فرخ صواب کرد  
نایم ضحک بر آراب زلال کرد  
در پیش عارضش چه وزان سوال کرد  
سینه هر از با چه اسیر صفا کرد  
چرخ سحر مرص صدر مدد صفا کرد  
زیرا که ز کلبه سر بر صحر کرد  
از دانت او خدعه عز و عدل کرد  
از دست او خزان جو و نوال کرد  
حزین خراب طوطی نین سوز کرد  
بر من ز بان ز بهر چه اخرو صبر کرد

بر لطف کلمه بسنه که چون نظر کنی  
برخت چارونه حضرت منهاد  
صدقتم در فراق سطرلاب آفتاب  
اگر سر دور و صبر عالم آسمان  
کوسن سر شد غیب نمان ادر عجب  
انجا که تنبغ چشم بر آورد در از نام  
چون به دست ز پوست بردن آمد آفتاب  
مشبیه ای نثار اوج خود در لاجم  
بر طبع کش بگرمانه حرام به  
سوز به دست در دنیا این روزگار  
فصل بنابر خانه عمر استوار کرد  
تا تسبیح کرد تا زنده لاف کرد  
چشمه باغ نرگس بنیان آمده  
خساره ام که حاصل دایره خیزنده  
نلان سر شایم از چرخ دیده ارغوان  
هم روز شد ز معدن خساره ام بی

نقله روز گزرا چه غیب انفق کرد  
ان شب چه با عروس ضرر بفر کرد  
از خون دیده دامن افلاک کرد  
اگر زار بخت جان اشتهار کرد  
خود را ز شرم مبدب لطف تو لال کرد  
که چون مدار با نف سهم الفت کرد  
از بهر کوسن صفت تو کبر حال کرد  
در چار کور حادثه چرخش نگار کرد  
گرنه ز بهر روح تو سحر حدل کرد  
ادراک قدر تو ز قبل مهر کرد  
لعنش کتبین ملک صحت نگار کرد  
کسیو کند از مکمل روزگار کرد  
از خون نگر که تیره کر لاله زار کرد  
از دلکش بین که طعنه زن جویبار کرد  
گر چه عرصه گاه سپاه بهار کرد  
آزادان استنش با جبار کرد

سینه

از بسکه رگت در سحر زلف  
در کوش روزگار نمان نمانه گفت  
سپارد او کرد جهان آفتاب  
ای دلبر در سینه کله افکار بار  
تا بهیه گامه است کمال آن صبح  
دانه جواخرانه در دست با باب  
نغم بر بسیمو صراحت کرد  
سینه ز صفت فتنه اگر کبوتر تو  
زلفت در دماک طرب با کبوتر تو  
گان هنر معرفت بین آفتاب لطف  
اگر سر دور و فافلس لاصت تو  
لام اینک صفت خیرت بعین  
حوش از زمان در جرح طبعون را کس خ  
مشاطه فف از زلف خلام  
دست نمانه چهره خاتون زهره  
سپعون خاسه کثیفه بهار حیرا  
اگر سر دور و صفت بسین همان

منع هوا پرت و دم را آشکار کرد  
کین ز سره لفر از چه خبر استوار کرد  
چرخ ما تو بر با عاصمت شمار کرد  
سودار صبره تو پراز خار خار کرد  
در دامن تو خنک هوا استوار کرد  
زیرا که بر در تو نمانه فرار کرد  
از بهی تو مهر خار کرد  
صحرای سینه از چه خبر بر خار کرد  
سودار خط میر صحن خنجر کرد  
آن گامان کبابک در پیش افتار کرد  
دیو است تا ز نزل اندیشه بار کرد  
نلان خورشید بوفت سحر عا جبار کرد  
دایر صبح پر کبر ابر کرد  
خیرت تو از نمانه مشک تار کرد  
بر کار گاه صنع نفا با زفار کرد  
نقاش چهره دست نفض بر نگار کرد  
کین عروس جابه زاکو توار کرد

از حفظ شام در روز صبح کسرت  
اگر سکه بد کمال تو از دیده خون قش  
در حقه کبود فلک هر که که جو  
یارب چه بجز شکر کف که هر فشان تو  
اقبال ختم تو از آن رخ که عن ترا  
سلطان اقبال ضمیر لکه سدا را  
ادراک کند تو در دس طبع نیت

طراز کسوت رو نیت کیو ز نارسش  
از آن کو کفشان گشته بر چشم روز در کیه  
ملوق روان بسبب خانه جریخ عتوه نیش  
هو اغوا هر سو دهمین کو پیش او شب تیره  
پراز خارفا کشتی بر سر هر صحنه  
بعد طاقست خفت آن تن نازک فلج او  
رخش در مضع خویله جو خوشه اما  
ملاچینه تو ز خاک بر او در چشم از آن که  
صدف در کو شکر در بسند چشمتی هم

تایم کس هر چه بدید دنیا را کرد  
بندت روزگار که عزم نیشار کرد  
بر فزق در دست تو نانه نشت را کرد  
کز در صحن اندر بر بنگار کرد  
مقبول بگفته ملک افتد از کرد  
محراب همان ملاک سفار کرد  
نشان ملک حوسم عزم را خضر کرد

زالال مشرب روح است لفظ کو فزق  
که فکسکه استین سب جهان بر دور  
که طوق در لایا رخفت از زلف تو پیش  
اگر بر دور کلر سینه نیشک تاب چکانش  
اگر نه جفا کاه جان شده طرف کلش  
که خنله باه که چون تا لطف کور که باستر  
که صد هر می بر مردم نوا دره باستر  
که حق از سینه او دست مسیح است  
ز بهر کله یک کو بر نوا شد باستر

ز غنیت ارشده برین نود و ناسبت عت  
چو نود نیت کفر ایرو نوا کاس  
پرا از جن هر چه غنای او آن که نوا  
عسب هر چه درین زمان کشت از نوا  
ز صد کوه بر این مشرفین نوا  
فروع مطیع هر چه در این نوا  
مدار عالم حجت حکیم در این نوا  
هر کله که نیت بر این نوا  
سود حوسم در حصار نوا  
نفسش هر چه در این نوا  
برین لفظ نوا در حصار نوا  
قصد لحنه نوا در حصار نوا  
اگر کویان نوا در حصار نوا  
در نوا نیت کفر ایرو نوا  
چنان که بر او کفر ایرو نوا  
اگر کوه نوا در حصار نوا  
فکس در نوا نیت کفر ایرو نوا

که در کله که نیت بر این نوا  
سود حوسم در حصار نوا  
نفسش هر چه در این نوا  
برین لفظ نوا در حصار نوا  
قصد لحنه نوا در حصار نوا  
اگر کویان نوا در حصار نوا  
در نوا نیت کفر ایرو نوا  
چنان که بر او کفر ایرو نوا  
اگر کوه نوا در حصار نوا  
فکس در نوا نیت کفر ایرو نوا





اگر دروغ بهره تو  
با چهره روشن تو بنور  
با دانه نام خفت زلفت  
بر به نو کویت رحمت  
از زده جو نطق چند باشم  
چون عقل یک جره باره ، سه  
ان به که جهان چنین گذاریم  
فرضه عا در دین در دریا  
دیار فلک سر بر ز جو  
ان ابر کفی در است را سبز  
تا نطقه برق فلک او  
بگفت زمین در است او  
با سخن او در ماغ گشته  
باز است ضد او هوا کوز  
در سوک او چه یک ، سه  
با بخت جوان او ترسیم  
جو یک زن با او است کرم

در چشم نانه صبح را خزا  
چو از تنم ظلام خزا  
طاف و سر زدند کز خزا  
کریم کز او بزد خزا  
از کوش این کن به پرکار  
از سخن نیک و بد بردن او  
در حوت به یوس جهان دار  
گشت از کف راد او غم دار  
ان نایج سر کانه مقدار  
رخسار جهان بغض انوار  
شیر سخن نشد کمر دار  
ولا بفلک نکت پرکار  
خام نشد ز یاد نیدار  
نیت صام او شرر بار  
از تنم چرخ تیر رخا  
زین بر لبه طبع غدار  
با این همه چشمها سر مدار

چرخ از با جابه ثابت او  
جز دست او عمر کند عقل  
با عدل تو کس نشان نیابد  
تا عفو چه رسد بر در سخن  
این طرفه نامه می بخرد  
چون کور در تو کوش ره یافت  
شاید از این پس نشنند  
در بندگی در تو گشته است  
گفت است لطیف من بر این در  
نظر ز به رکاب عا سه  
هر چند اندک است لیکن  
کفیف کنم است بیرون  
چون می رسم بعد دست  
یک روز بشنم در زندان رو کرد  
دانه حقه را نوزان دیدش این  
چند از بن حاد و دیدم جهان عقل

ز در بسر حادثات سمار  
بر نظره دماغ نکرار  
از فتنه ره زن ستم کار  
چون چشم تو کرد سحر سیکار  
عفو تو ز خستین گنه کار  
از کبند بستم اندیش عا  
بر خاک در تو کفیت اسموار  
انگشت ما ز جمع احرار  
ان نامور ستوده گشت  
ش لبته جو عقد در شهور  
از زور حقیقت است بسیار  
روح تو ز تنگ باز گفتار  
ان به کرم بجز اقرار  
بیرون بهم ز کجبه اقران روزگار  
در کج حصه نامه درستان تو کرد  
بیرون جهان ز رخسته میان روزگار

باز این صدقه سبزه طبع دارد  
چون عند لب ناطقه از غنچه لاله کند  
جان از بارگاه ازال شسته سبزه  
اصح که سبزه زین تنبع تا هم  
اگر از قبول مزه روزگار  
اگر شود از کتب مزه دل شکسته  
چندین موسم حادثه اضر جراد زد  
ناکاران دیده مزه تریز شود  
زین لب کتم زبانه بی بر موسم از  
مهرشید همان گرم سعدین سعید  
محب قران دوده غائر مزه زین  
من در در بفریب چکان حکم و  
از فیض مدد گو کند در شاقش  
تا فرس اسان کس را او نیند  
روز دغا و کینه او کوش اسان  
اگر آنکه از نشسته جگر در کان تو  
در عهد با مورد فلک خفت کتب تو

سبح طرب ز ساقی حوران روزگار  
زین لب مکن نظاره بسان روزگار  
اقطع عجم کز نه ز دیوان روزگار  
خوشلان ز غنچه زندان روزگار  
مگذار پیش در غم و درمان روزگار  
سپند پیش در غم چو کان روزگار  
بر کلبن دلم ز با بان روزگار  
این سهار کشته کرجان روزگار  
هفتد جاب کینه اعیان روزگار  
کز لفظ کت مایه ده کان روزگار  
از نقش داغ طاعت اوران روزگار  
این کور ز غم جز دوده غنچه ننگار  
تو قیامت ز صفی خردن روزگار  
نکرست هیچ زینت از او حزان روزگار  
کرد در کان ز صوره افغان روزگار  
بر آب رخ ز شرب جهان روزگار  
شیر عوام طرده بسان روزگار

افتم

انفاده نشد عدم از تاب چشم لوز  
سوز ز در صحنه تقدیر در ج بود  
جا کس نکوت تو هم از سید و ججو  
دست قضا از غیرت حکم تو بر کند  
سور جهان جام تو هر دم نظر کند  
از شرم غنچه عذر بدتر تا کینه  
هر جان که در صحنه رحمت بناه  
نان دم که کشت سوز جو تو شغف  
کز غرض ماه سوزه شیخ تو سبزه  
صدرا نچو راه به کل زلف چو کشف  
راندر پیش کر ربون مرغ تو  
تا جام سرتون پهر است بر نیکار  
علا عیادت و دین آنکه باز کرد  
تلمر جهان ز فیض داشت  
ز آب تنبع لطف تو بر سز شده  
کلکت اسب در زهره می بر

در خانه مربع ارکان روزگار  
کرجان نشسته کور تو چنان روزگار  
اگر نشد از صحنه بیان روزگار  
کور زمین از طرف کرمان روزگار  
روح این ز روزن ایوان روزگار  
در بجه شاد غنچه عیبان روزگار  
هر که کشت غرق طوفان روزگار  
نظر گرفت هر پیرشان روزگار  
کثر سیه ز دوده خندان روزگار  
کلزار حوت تو ز باران روزگار  
از آب شکر نازه گلستان روزگار  
می جز یاد سحر ارکان روزگار  
حالتش بر سر سلطان روزگار  
با تو باشد دوحه کفایتش  
شانه طبع با سیه با برش  
با صبر او است بر سقار شش

از پند کعبه در سحر روح تو  
گردن کوهن کوش زهره سلا  
مرد سید بر جوهر فلک  
گردن تازه روم کلزار سخن  
گردن روشن مثل گل سفید عقل  
بارگ از به کوهن کوش  
بر آمد طبع ن شتر  
این فراز در سلق سلا جور  
دیده گمانا بر رنگ عدل شد  
از به این همه لافت از به  
گوینا آمد بلاد فتنه سلا  
منبت از انبار دهقان فلک  
در تر از در سپهر غزته دار  
اسمان چون قرص غرور از نخود  
تبع هر از به چه کند است اگر  
در شبستان فلک صدوه نمود  
فافت طلمه همچو فرض و عین شد

گردن کوهن جهان کلزارش  
داد ز منت لفظ کوهن با پیش  
صحب دیوان کوش جوهر شکارش  
اسب بخار کوهن کردارش  
کوش ذهن افشا ازوارش  
مرکت و سوزان رخاارش  
تا که رخ حال کهن دستاارش  
بندارد طبع چون سببارش  
از سوا طبع کوهن دارش  
کرد صفرا بدل بر بارش  
حوض بندان و لبش رخاارش  
بزدل جو جو شده از دارش  
کتر از گاه هر بند مقدارش  
از چه معنی بخورد ز نهارش  
منبت این کوهن کوهن  
شمع در از به در نهارش  
خدمت درگاه تو ناچارش

در شوش کردن کوهن لفظ  
چشمی بخدمت کار درگاه تو  
چرخ را کوهن کوهن حارثات  
مطمع خورشید جو در حارثات  
مرکز اقطاب بهر سلفه شد  
داود ملک شرح سفید الدین  
انکه سلطان عدل او برداشت  
انکه از عدل است خانه او  
از هر برداش خطاب او  
کل ز شورش خلق حوض بوش  
ابر ز دیده سلا کوش کوهن  
دوش جابوس جسم سلا کفتم  
خازن وحی کج کفتم انکه  
مصطفی سیر تا بعد عالم شد  
بگفت کفتم مهر ز بر دور  
بیش کلک سخن بر سر تو کیمیت

نیک داند را سر تو هفتجاارش  
قاصر کوهن به لب افراکش  
شکند هر کفله بازارش  
کز تو کرد فروغی کارش  
خواطرت از دست بر کارش  
صد سوس کوهن مسیح نفس  
از جهان رسم پاسبان و حسن  
رخ صفت کوهن روم باندش  
سائل آرزو لا تانیس  
می کند تازه شفته افسس  
رو سپهر پیش بهر اوس  
حرفه آن سفید دین دارش  
بیرود در جهان قضا در بس  
بر تو اقطاب سچو فتنه آنس  
چند از این در وقت نا افر بس  
طهرانا طقمه کجا افر بس

منم اعتراف خوش سخن که نترسند  
لایق رحمت تزلزل تو نیست  
زانکه سبزه خفته لبند  
در هوا مانده لغت روز بیدار  
در بهار هر گل جان دهد  
باغ سخن بران خفتن  
در طایفه کوس ناله کند

سور صدر تو از هوا بر طبع  
گر کس غله عادت ناکس  
در چنین دولت بهمان کس  
چکنر ز عفت فغان بکس  
خوش نباشد هوا بر صفت حسن  
کس کند به طاعت ز کس  
کوش دارد کس صدای جرس

ایرهار آسمان افرایش  
فلک مهیون طاعت مقبل زادت  
هر شیرین طعم و کین بد کوارت  
روزگار از حضور جابه تو کرد  
از بار مهر اقبال تو شلیم  
عزم که چون رحمت افرایش  
شیر قهر تو بیک حزب بگشته  
التن کین جان نونت بر آرد  
بر کند کبر ز شرم لغت آب

در بهار بوستان افرایش  
هند و سر بسته بیان افرایش  
حاصل سود و بیان افرایش  
قالب از بهر جان افرایش  
بغت بر بردگان افرایش  
ز قهر نعلن سور کران افرایش  
دست و بار زور توان افرایش  
دود مرکب از خانه افرایش  
دلخ ماه نور زان افرایش

قص مهر از خلف دست لبه سینه  
است گلک تر بنفاره تو سوزنی  
چو فراد در عرصه جاهت چه عرصه  
مهر را در مویک قدرت چه نقشند  
خانه یک شبیه خنجر زنگ است  
بت کرد در روزگار از رنگشند  
دوش و فز کین نهامت بر آید  
عقد ز برک نام را که دم سولما  
کت آن شکر در ذات بیک استند  
گفت خلیع سعدین گام کف او  
اب در کوه غار زلفشند  
نا طقه کشت از بر سر صا د  
گلک او برادر سخنان خردوان شد  
چون گفتن را دید از فقط خرمه  
ارم را در عالم افزود تو آید  
از تو مرکز سعد ز طالع مکرده  
دوش چون کشت از این بقطه اد

بر این بر خوان افرایش  
از کجا از بهتان افرایش  
نوسن مطلق عنان افرایش  
حضر و زین ستان افرایش  
که نبود در دیده بان افرایش  
این حصار شبیه بنیان افرایش  
ز این سلسی کمان افرایش  
کار ادب خرمه دان افرایش  
سینه از دستن افرایش  
فلزم که هر فتن افرایش  
کرد بر کوه دمان افرایش  
عند لب طرش بیان افرایش  
چرخ گفت انگب روان افرایش  
گفت گام میزبان افرایش  
انصر صعب قران افرایش  
کو کرا از همان افرایش  
طاس که چون بر فغان افرایش

گفت که چون با ناله تیر کردن  
با در صبح هم زن تا برده  
شاه روم نغمه سوزینند با کور  
منت از دله که گشت این سهل در تن  
تا که از سوج هوارت همسم اخذ  
تا ناله از ابرو در خام تو

صمیم و فقر که بدم کاروان بر تو  
در عوار انگه یکدم بال او بر دستم  
از نشان عذره مرگ در دل مار انگار  
تا که از بهر گشت نغمه گان عرض کرد  
گفت که خرفیت دستور چشم زین  
چون باز خسته را برست از چشم او  
سوار ملک از فرود پیش از ازل انقطاع او  
قوز نازک زین اندر سینه عدلش گزیند  
سبع باغ چینه لاف سبز رود کاردار  
اسان خلوت بر ابرو سبز رویش نیکو

روز با زار لان از فرشته  
کرد خلعت زستان از فرشته  
بر کفش تنبلی از میان از فرشته  
کم ندر نام دستان از فرشته  
همه بار دیوار جهان از فرشته  
خر صه این خلدان از فرشته

طیره می کرد از نسیم طره بر آغوش  
لاف دایره هم از زینت چمن بهار  
از دو دو لایم غمار الهه بر آب خیش  
رسته در عین از نیمه اختار خیش  
انکه مایه فدای پیش روم از خون آب  
گفتم ای که ما فیم دایره با بان خویش  
تس زین عالم را دره لایب خویش  
همان گفت اندم در عهده تمام خیش  
کرد بر این اهتمام کلک او در با خیش  
کرد در رسد او لایق او در با خیش

بش از غیب دانش صریح طالع گفت  
طام روشن گویشی گفت در زنگه  
صدا چون گشت بر ضلک دست لازم شد  
وقت آن آمد از خون نوال و آخرت

حاصل بر فقر عاقله دور فلک  
گفته جو که در رشته حراف  
تنوع مرغ سده روز صدقش عذرت  
قطع کرده بی قافله خشت او  
از تف خسته جو شد ضمیرش صوره  
گفت از ده که در خونش گفته  
ما فیت جو یک زین صفت زینت عینت  
کر کند در طلب بر کشاده قدرش  
کرند طریقه است نه اما زینت سخن  
فاصله صفتی از ان زاغه فلک او در  
اب نشینش اگر تیره نبود در جود  
کرد که چون به گشت چراغ از پنا

سبح کشاید را زین تیره مظهر حریف  
دل می کرد ز از لاله سراب خویش  
کر چه اینجا منتم در زمره اصحاب خیش  
سنتظم باجم جو یک بیدگان سحاب خویش

حیثه تنوع ظفرنا حریف کنین  
حاسد او حجر بود دل زینت عین  
روزی همه سنده کلاهش سید  
از زینت با زبان سبک  
سوفت بر شدت عینی ز از دست  
نصیب کن را بت فرخنده واقع حد  
قلعه قلعه نیاید فلک سواد کوی  
صیرخ نهارت کندش در عین لولا  
از چه گوید فلکش بر نفس طریقه  
کاب در چشمه عزرا بت نجات لیل  
خرد گشتی بسجود رضه صورت با شک  
ما فیت از طره مکنین خطا دست چک

اسمان نمرینا نفعه حاجت خصمت  
که بنودر فلک ایوان جلال تو آزاد  
مهر با این همه زار از نوست نه صدقه  
نقد اهل پیش رو قافله پیشا شد  
نام واداره صدیق ز احصا شد  
بانه نخب بود جام فلک چون گل کرد  
بریکه نه توان کرد تق خشم ترا  
سکة کشف کریم ز با انکه نشد  
ناکه نه است که جان باشد و خلوت که دل  
از رخ لبان در عین لبان با طبع

اسمان در شب تاریک بله که اعلی  
نقش رزین که او یک کند که چون حک  
ماه بان هم فرغ ز تو خواهد ده که  
که بکلمه سبب جاه تو گشته است ترک  
کشت از آن نام همان تو تسبیح کند  
در درگاه روحانی افکنه خست  
سنگه خالام بود دروخ هرگز ترک  
یک ضلع از ورق مصحف مصت بود  
در ضربان خطا دور نگاران نهد  
وز لبان در دعوت دل سارنگ

اشاب مطلع اقیانوس مستقیم عبودین  
بر فراز نام حضرت اندر در جوی کز است  
چون به پرواز اندر آمد خانه سر را تو  
کفک هندی که درت چون خون بیفوکان  
روزگار از حور حرم ساکت سواد کف  
حاصلان در کف راجح نظران شورا

ار سبوره را روشن کرده بر ار از دل  
با سمان خله پیغم که خواننده شریح  
تنغ طوطی زنگه منزل کردند چو گل  
اسمان کف از راه یک میر حبل  
دور به افت چشم بران غم کعبه  
منتی فلک ز اگر دش در لایح اصل

و در دران و قمر خزان سلطان سیم اندوه  
تا قهر کف از در عرس در گوش دلم  
خیزد به بختی کنی در از نا نیز طبع  
کفش رو کردیم سرد زین کار نسیم  
بس خفت باند حدیث بو تنب کردن  
انکه که یک شعله در کجوهن فکته زار او  
حاصلش را که هستند از در حدیث بو تنب  
اسمان غم از این لب غم ان می نسیم  
لیکن از بهر هیچ فراط افزوز تو  
با ضلع به اعتقاد کم از اسب رتبان

حقه ز دیده بر از عهده کرمی بینم  
تا بدیم خطا در دوق حاض کل  
از بی بید دل در عجز حاض ان  
هکله طوطی خطش منبه و کوبه در دم  
رویش از نادک ترکان پر این  
تنیع خود شید سخن مایه بر هم گشته است

چون لعل می اورده خون لاله در زلفش  
کار حضرت منگدست بر کجوهن کرد جل  
کونه رخسار لبان رخ زنگه زرد دل  
زانکه از مهر کرم کرم است زار از دل  
زانکه بر ماتف اکنون دولت صدرا  
پوستن از شدت که بردن کرد در جل  
هر دم اسپر رسد زین عالم روبرو حد  
تا بر اندازم طریق صحت و کرم غزل  
لفظ فرخ دباب نیز سبب برد آریل  
همگیس نیز و از کف زین سان عجله

صفحه چهره بر از فقط زرمی بینم  
دختر عمر همه زبرد زرمی بینم  
هر نفس جز کله که در قمری بینم  
کینی چه معنی است در برت خ شکر تو  
زانکه اوله از ماه بر می بینم  
که چه این است سخن جلرمی بینم

اول

در دل حادثه روزی فرخنده است  
در میان ایم و باادب از این سخن کلاه  
طبع کتب فلک حرمت دارد چشم  
ردم دیده اقبال نظیر حرمت  
ابو در جهت اقبال الخ صاحب شاه  
کف که چون زرد کون چون خورشید  
خط او بدیع بر رخسار کف ما  
ارضادند بطبع ددل و جان پیش در  
ارواح از طبع تو در رشته با بار خرد  
دوم کتب ز اسده فتان می ایم  
کرد در خطه قهر تو نفس این کینه  
دیده امش بر بر دور بساط جان  
گردیده فلک افرازم چون آینه  
است در بار سوت را اربابا کانا  
چون زاده جهان کف عا نرینی  
کف این سر فرخنده کور حضرت تو  
موجزاد ما تر در شا که چه امروز

که در او معجزه کوه خسته بر می بینم  
که خرد لبسته او بچه کرمی بینم  
ز آنکه چون گوک ببلش بسجری بینم  
که ز رخسار حسود دیده بر می بینم  
که لفظش که عقد هنرمی بینم  
کین چه افی است که بر کعبه ظفر می بینم  
زلفت مست بر در سحر می بینم  
تا قدما ز رخ تیر نظرمی بینم  
نغمه نطق زانما فرامی بینم  
فلک حلقه صفت حلقه در می بینم  
که بر ایچه او چشمه خور می بینم  
کافر مهرش بر بارک سرمی بینم  
علم که تو جاه ز بر می بینم  
چهره بر بزه تیغ تو خرمی بینم  
که بر او فاعده عدل عمر می بینم  
شکر حق تلاوه همه مایه نر می بینم  
در شمشیر نایان بر ز کرمی بینم

با دنازه کل اسیر تو در شمشیر  
باز بر طرف من از غالمیه طفرادیدم  
تا بر اطراف عجز کت گفتن خط  
دل فرخ حسته جو غم است در اول  
دیده ام بر صفت کردنی رسم در نای  
چرخ دیار شب در روز کس ساخته  
بدوم جان زتن زفته عجز جانانه  
که او هم صفت جان فرخ آورده  
کو هر افراتر بر افان شتر  
پیش سر بخش در صفت تو لولا  
فرزاد ز دم بود در بر جان حسیه  
که سینه دل خار اسب سر کشید  
همش در آن جهان خندان مطربین  
کنند اما کج بخش ز شب سودا  
ایت مغفرتش بر دل باکان حرانم  
صفت مومنتش در بر جان پوشتیم

که ز نور و ضمه دین بر ز نر می بینم  
باز بر صفحه جان خط معما دیدم  
بنده عارض او روح سحلا دیدم  
خار پیدار ندیدم همه حرما دیدم  
تا بر اطراف رخسار حسیه دیدم  
بنده ان کر زلف چه چلبا دیدم  
تا در آب خضرش به سجدا دیدم  
بر در صفت جان بخشیم دیدم  
چرخ را سینه صیقل صریح بر یادیم  
حلقه در گوش با کفیت لا لا دیدم  
شکر حق را در رسیدم بر پیش چشام  
در زلفین کر من گویو ز بار دیدم  
روشن این رزه در خود مظهر دیدم  
در کواکب همه لایزال صفا دیدم  
کلمه موقش بر بر دل دیدم  
کونته ملککش در صفت دنیا دیدم

لغنه جوش در فیه جریخ افکنده م  
که اگر در عمه انواع هنر دار و  
از بزرگا که در اینجه را بخت امروز  
بر در طواریخت تو هر ما درج سو  
جریخ یک در کور در که نور بر نریزید  
عم و ریخ نه جوش مان نور و از اینها  
دوشن که طره معنیست م  
از یاد شوار ماه فکینه  
که رشید ز عین جیزت  
تیره رخ جبهه روان فک  
تقد افزاید بشرق کر  
اسان ز دست ظلمت جا کم  
حقد کومر نامر بر دین بافت  
نقش بند ازل مطرا کرد  
انف عیب و چنین وقتی  
گفت از جان خط پروردت

آتش جریختن در سینه جریا دیدم  
در جهان شتر شنیدم ز کرا دیدم  
بخشین نظر جبهه خردا دیدم  
نه عا بصفا کفیه سینه دیدم  
باقضا گفت جلاله بسهر را دیدم  
کشتا در ترا مقطع و سبه را دیدم  
جبهه دهر کت غایب فام  
دهر بر فقره خلت ستام  
صغخ افاق بر زکر اهدام  
از چه از کرد یک اعملم  
استم رزم اسان هجرام  
قرطه روز برین لایم م  
از یاد کردن سپهر لفظام  
کوز زین این کوز خایم  
بر من از نام جریخ کرد سلام  
کشت محمود جام کرد بر دایم

عقل را کوی چراغی بنده سر  
مشن دین مطلع کو اکب عدل  
سلو دار قضا الف کتبین  
انکه از نایانه ارشش  
دانکه از کنج خانه کوشتر  
بر در اد عرف روان کرد  
جریخ در بزم گاه کینه او  
کرد بر کرد چشمه تمنغن  
خلق او کوید از زره طعنه  
تلام دست او کند مردم  
است قدرش حریف خاص فک  
با کفش وصف مدهی کریم  
ارز جریخت بریده بر کوهن  
کرده بر اینستج و نصرت سو  
یک بر نر از همت تو  
بر در جامه خانه کرم  
جریخ سه طلع جسدل ابرو

از یاد کتبه رجا اعملم  
کاسان ز میدان کتبه غنم  
انکه این ز عجب کرد اعلم  
نوشن روزگار کرد سلام  
غازن اقب خواجه دام  
ساز بکشته سار م  
بر کشته خنجر اید ز نیام  
شک فتنه بعب کرد اعلم  
سنگ رها کسبیه هر خام  
دست بر این عتیق انعام  
کر چه کشته است حسن جوشن عام  
گفت کم کن صدمت فر صرام  
طایران چهار بر سهام  
بر این چشمه بر آب صام  
رفت برون زسحت او کام  
چنین قلم کرده آرزو مان لام  
کرده روح تو هر ز هفت اندام



اشتراک فلک خلودم  
حجر قاطع است شمشیر  
اب اندیشه در غلاب افتد  
ناگه ابر در صبح چهار  
روز بزم تو تیغ زن بود  
مرکز پرکار عالم نطقه روزان  
سوج دریا سماحت فیض ابرکت  
ابردم کو هر ادم کینت این است  
حز و کینت بدخت انکه برین لوده  
انکه که معراج او نبود در با خلود  
کسیا معز از لب سر زین در هر ادم  
چرخ را با ابر و دان جو شمشیر خط  
پله میزان کران کرد در سنگ جانان  
از لایب پیش ابر بنگه در دزد  
در خردش خشن نماید تا ابر  
نش طبع چو لبش کند اتر مد

گفت تا که مرده هر دشنام  
که بر آن جنم سوا کز ارام  
سپردمش از این ره ابرام  
جام می کون لاله پر ز ارام  
اقاب طرب ز مشرق جام  
زنده نایز کینت حاصل کون و مکان  
حنیم جز نشید دانش شمشیر مان  
بر سر لاله ابر جواد کو هر قن  
از شکر زینان او دکان عقل جان  
چار دیوار طبع بر مفاخر در کینت  
بجواب سنگین بر اسرار بیان  
گر نباشد دست چون شمشیر ابر  
گر کند بر بیان سلطان ریش کران  
زهره به جاید نماید شمشیر با صلیب  
کمان از خورشید چون ابر چشم زنی  
عرض کند که گرم کشت در نور بیان

عزم او بهر است در جان مکتوب زنده  
خطا ظلمت را بر او ام شبنم خرد  
بد کس صفتش ادم کمان دشمن خانداد  
از هو امر انکه کرد صیت باز همتش  
بار بار میم ز شرم بنده و دل ابرو  
ار سر بر فضا را بر نو فغفور امه  
بجز حکم نرشد بر کردمان مالک زنا  
دست تو کردت او آمد کاین عرض باز  
می رود در باب ز شمشیر علو دین برد  
جدا خلق صبا تا نیز تو ز شرم او  
چون تو خرد ز کینت از هر در زنده  
روزگار ت خردند حیدر انکه چون الفجر  
در شب خط تو معراج است بر ابر  
نشند کلکت خون دشمن بر باران  
سوزتم از خازن کینت هر نیز صبر  
لاجم او در شمشیر کوه هر کرانم او  
با د جو این جنبی کوه هر دلا شرا کر

طبع او نیست خطا فکند در کمان  
را سر ملک افروز او شد در دما از اربان  
از بیان می کشد نیز فکند در کمان  
سز طایر کینت نغمه بر این شتر بیان  
ایکینه کلک لکینه بجز نیت بیان  
در صحنه فضا را طبع تو کشته نمان  
اختر از آن نرشد در برج دین حضرت  
باخت در ملکیت نقد کینه دبا و کاش  
از بیان می کشد بار در فضا خزان  
هر دم آرد رنگ و بو بر کلکت کینت  
خیمه و خورده دان سخن شمشیر کمان  
خامه تو امربان او شد و هم کام دست  
زان براق تر کام و هم را دور برین  
کران از نشانی بیرون فتمش از زبان  
کو هر کران این از نقش جان کردی  
بر چنین روشن دیا عرق کرد در ابر  
خاک را بر سر کند از زنگ کینت بیان

نمانت کرد زمین سخن کرد مدد  
ناگه است از پنجه خضم افکن بیشتر  
به کسب عریض ایراد بر بند حکم تو  
حبر از آن رخ خجاست بکله غم بر نفس  
را کشید زین دولت بر نند عقل  
عاشق علم که در چشم جهان است  
ناگه ناکبوس خط او  
کمند قدر او سلا فلک سلا  
که پرواز مرغ است او  
ز شخ کاو این طامحن با سگد  
فریب روزگار و عذر که حرات  
ز لهر بایس حال عالم به  
ز عود مجلس لغز او ز زهر  
ز مرغ عشق ترش سخن که غنقا  
بکار ز زلف غنقا بز سمش  
ز لهر زهر خورشید او سمش

مرکب تر ز خاطر سلا کران کردم عشق  
در زبان عالم او باه کمتان در زبان  
خضم که فکله سزه در دست محنت همان  
لقد بر خغان امیدت گاه بگو بر زبان  
کز او قدر صلوات شد خمیده  
سندان خامه او شد خمیده  
ز بهر کویت ز آتش خمیده  
ز بس آبر بیکر ساعت بریده  
بگرد خرم سده دانه چیده  
ز بهر دولتش بر زرسیده  
ز همیون حضرتش عشق کز دیده  
در محبت جراتش گفتو دیده  
چه این بر بر غنقا دودیده  
چه به سر رسید بر کشیده  
نجان ز بهر سلا بریده در دیده  
فکله اندر مدح او خرم دیده

نهادش را که قانون فرزند  
ز کرد مرکب اوقار و رحمت  
جهان جبهه او را بر غزاه است  
صدار کوس صفتش کوس عشق  
یک قطره شکر دلایر اخضر  
چه دست لکه فرزند با نابزر  
چه طبع است لکنه کفر از تربیت  
مگر غنقا در با کرم شد  
اگر زین پیش عشق تو با غنقا  
مگر در کنگر ن فکله است او  
دگر نه اخرا از بهر چه مغر است  
سوز نامه تو هر جز هر زدند  
حسرت سلا که شریفان عذر کید  
اگر برقی شب ز دار که تریع است  
از کوره ایز خشنی عام کشدر  
کفر و نل نری است از دودمان

فضا در همه عصمت پرور دیده  
سچر ککر سکر ککر دیده  
براق و جسم در روزنا چیده  
ز کافان هر عت ششیده  
که شد از ابر جانن چکیده  
بعون سجد او شد کتر دیده  
ز خضض فضا او شد لب کشیده  
ز قاف کاف و لون اینی پریده  
کنون با عین الطوبیست ارمیده  
لشیم نثبت تو سوز دیده  
در او چندین کل مغز دیده  
کرا و حرب پیش طینی سدر دیده  
همه کفایت ناز امر دم ششیده  
یا در میان رنگ گوهر صواب  
تا بگونه مذهب نور سینه را تابا  
چون باد نافر کرد بر بار چه می شناید

زین سان که با نجانم جریح از نور ایزد  
انجا که جریح حسیه اخلاص او کشید  
عوضا لشکری باقیه دانا برانجا  
سوز و دراز از جسم سداب نکش  
مان از رقیب ز کیم برون از انکه مغش  
از در سینه مان جگر کوز در آمد  
از مهر اگر چه شعله عالم و بسکی  
سند ز سام را حتر ارمه نو کما  
از خنجر بر از کمر زون فانت  
در با که آبروی جهان از او در  
کردن زود یوسف شد چه باک شد  
تکنت گرفت بر صفت فرمود رنگ  
تا از بلای زکی محمود بر سر  
بها طرب بر اثر ان شرف نهامه  
اخر انبیه دور از جسم بنام  
ز آب جن نو کونان در جسم کم خوابه  
مطلع دیده مرغ بر اثر یا کرد

با لکث با بنه زلفان خانه عدای  
دهر سبیه سپید صبه با شمع کای  
تا از برار جنبه قدرش کند طغی  
بر طاق می نیم سخن طام سدا  
از ما هت بگرد برون طبع ما هت  
تا در دل منافق او از پیک با  
زنها تا که از خط فرمان سر تا با  
چون از برار بر کب ادستیر رگا با  
در بر چشم و اوج نظیر راه تا  
پیش سماط طغی من وانه در  
انیک صد کند ز درت می کند  
زان گشت خاک سار سیه دل شکل با  
در محف لاله قطره باران کند سارا با  
کرد ز بهر زینت او کترین رگا با  
تا ز انبیه جان زنگ بوس بر دار  
که بر آتش کده سینه مرغ خنجر  
چون نقاب سبیه کون از رخ کیش

ارخوان زار رخ نانه نور ایزد  
همه بر سر زلفان جاکت که از ایزد  
روز با زلفا کاشکند چون آورد  
دوش با با دج زلف درازت می گفت  
خط سبز تو که طراها هر اخله است  
هر که سینه خط کل پیش تو کوی جریح  
چون از حاشیه کل خط سبز تو بد  
عسپی او از غم حاشیه زنی خنجر  
کمش دین بجز قطره اشک کس کانی  
خنق میکنم دم او با جبر را گفته  
از با مرغ خشک خاست او باشد  
سعد آرزو جهان در زود زود کرد  
ار جو ادم ز بهر کمر ترا گانست  
جریح در جنبه که فرمان ده ملک قدر  
زلف سب است زود بار رفت بر عجب  
شام را از جنس طغی از ان آورد  
غیر زلف ز کف جهان بر فریب

چنین کند سینه سخنور کل فرس  
ارخوان است مراد بر عین مینا با  
لعلش کشت عفت روح تو را  
کار مو افرازه مرغ اضر کجا می اید  
صبح دانا که شنبست دران زمانه  
این چه رنگ است که برد افروغی  
عقل ز بسجی قلم سر زده بود  
اه مرغ در شب حشر تو فلک چمان  
کاستوار است بر وقعه دانه  
از ره طغی در از نا فرود در جابا  
نغمه طوطی برین سخن کجاست  
چنین کند دست سنا کتر او دانا  
نکله مطلق حاشیه کند جز انا  
مرکان پیش تو آید چه سخن زنا  
نابد و حلقه سبهن فک ربان  
تا که بر در که جاه تو کند لالا  
چون شد در روز دغا ماه نو همچان

گفت که چون در نا با تو بر ایم تقدیر  
تنیع نیز تو که جان کرد خود در ترا  
دانه کردی از عالم عهد تو بید  
از لب یار بود کام سخن شیرین تر  
به هر روز غدا مان ترا عید نو  
هر صمیم کوش در مه در خادور  
خوش غیب بهره خورشید را کند  
در کوره اثر جهان آتش نشسته  
لایم اسپه زرد مک چشم عشقان  
چرخ از نمود تا خسته چرخ بکشند  
صبح بگاه خیز شود به قدم روان  
از بهر بر کفش داغ سیاه شب  
وز بهر منزم شدن لشکر ظلم  
تا روزگار چهره لبو بد ز کردش  
کثیر در این زمان هر روز شرح می  
با طایران سده شور صفت لا جوار

گفت ای بر فرخ دمانه بر و زمانه  
است در کج سعادت که رسیدن  
زال رسنم کس کثیر کند رخسار  
چون کند کس در دج خوشتر خاندان  
تا که بر کوب عیش است شب زبانه  
از دور در هر گو کند خاتمه  
قدمت ن معلق از این طایفه  
تا آفت نازه کند رسم ز کس  
از سر آفتاب کند عهد بر دور  
فرصت غنیمت باد او ز جمع  
پیش عنان حسرت و کرم جاکار  
صبح سپید جامه کند فصل گذار  
خوشتر بر کشد زبان تیغ و کار  
کرد و فواج صحنه خوشتر  
هر روز گویدم در جوان لعل خاور  
روزی ازین سخنم یک کند در

تا طفله را جان تو در عهد فایست  
تا ز بر چرخ لغز صفت کرده قرار  
بکنید شرح بابت هر روز مهروار  
ز نرم صفت مدار چشم از جفا رخ  
ما هر کس که در دست صدر دین در داد  
اقصر القضا عالم عدل در داد  
آنجا که نور هنر افتاد او رسد  
کیوان که هر صدمه رفت نهاد او  
با برق گفت شعاع ضمیرش که ز هر خند  
سعدان هفتش بدو کس نکرده  
همسنگام حکم فاطم او چرخ برود  
صدر از بهر عجمه حلیم نوال تو  
چون بر بر عدل جهان نور بگردد  
چون شد جمال صلفه کوش و غم تو  
خود شدند و ما به هر غم سیاه فراند  
ز آنجا که استعانت میزالد عدل است  
روزی در صف دران نظر تیغ بر کشند

ارسی کس در شیشه لایم خون خوار  
از چار بیخ طبع کجا جان برون بر  
در خصنه نقره این مفت اختر تر  
چون در جوار کبه حلت جبار  
گام ز زار اینه رور همت سر  
کرد از بر سر خنجر اضاف کوار  
باشد کله کوشه خورشید سر سر  
چون قدر او بدید نزل لاف بزاد  
با بر گفت بحر فوایش که خون خوار  
شیر غریب کجا بگذرد کوس لاغر  
از تیغ غزل خسته کند حلق شتر  
کرد اسبان دایره کردار مبر تر  
بر هم اسبان نزنه کوش قادر  
از شام ساز بر جم اعلام سرور  
را در جهان فروز تو از بس سوز  
میزان چرخ را بیجا جمله شتر  
چون جد خویش بر همه عالم مظفر

۹۰

کر

طبع لطیف بر در کش از مدج نو  
تا این دو سنج یافته نیکون لکن  
آن روز نره باد و چون شایسته

سر صد در جهان شاه شرح نیکو کتب  
ترت دولت طغیاری ز دانه  
نه جز مویب تو در نامه دانی و سخن  
ز دلگفته تو آری که بر بهانه اد  
بدان اسید در جو نور رسد در یا  
غلم دست جو ابرو ام در صفت نیش  
هنر ز تو طبع عین سر از دلش  
عدو با بد و در خونین جو کل هر دم  
بر املطف نمو این بار هر دم از دلش  
کنم که نیکم نور سخن بر رسد  
دو دیده است بر اندر خراق صف  
رنگش در بهر ادر خراق رو رسد  
رسید لشکر بود خراق صفی

ناکه خاد بر کج سخن در سر  
روشن کنند قاعده نور کسیر  
از بار قدر نازک افک بسیر

که است دست سخن با شایسته  
مجره فلکس مار پیچ کوهاره  
نه جز مکارم تو در جهان هنر یاره  
هم بر سجد بر جو سپهر پیاره  
با سم صحیح زنده موج پارس همواره  
همی رسد ز سپهرین پیاره  
ز فضل و علم تو که زنده غرضه پیاره  
جو لاله کرد خود از صف دل ز پیاره  
که نیست در وضع این بر سپهر پیاره  
هم از حقیقت مهرت ز پیاره  
دو دیده هر از سخن تو جو پیاره  
و که ز دیده بنده نبود این گاره  
کای از افراسیاب پیاره

عمر بر این سن آنکه مرا از چندین است  
ز چرخ چاره اسیدم بنود و هم که که  
همه ندامت که تا فرخت جاب ترا  
زمانه بار نیکو در کار نه من دارم

می گفت عقل دوستی حسن خیران  
کفتم یک بهار توانی مرا نمود  
از بهر آنکه حلال بخشش کلام افروز  
از عمر خاره مدت کل شد مرا بقین  
زین پس فرود ساز که عمر را آرزو  
از عشق خار با هم به طایبان او  
چون نگر برسان کس طاعتش ز  
از تبر دل با وج قبولش کار رسد  
کرد دل با در سخن او زنده شد نشا  
صبا افریده کار ترا  
نشسته از حفاصی کرم ترا

بنود هیچ کس غمگ و غمخواره  
کرم و دزدان و کسان در چهاره  
چگونه سازم دین و چون کنم حلیه  
دل از فرقت دیدار تو بعد پیاره

پوسته جز رعایت کرکس نمیکند  
کز فضل خولش ز مین حسن نمیکند  
باز مهر کسوت طمس نمیکند  
کایام جز نهند ناکس نمی کند  
جز کوه عطیبت اولس نمی کند  
طبع صفت کس و ز کس نمی کند  
کر مار نامه فخر سدس نمی کند  
کز خوشنین هلال مقوس نمی کند  
کر پیش باد روح مقدس نمی کند  
نعت و عمر جاودانی باو  
آسان در مزاج ابر سنار

پیش دست و دل کمر شکست  
چون شدم لازم در نوروست  
زانکه صوف یک دوروزه تو  
ماه نزدیکش بخشم خست  
زیر که در همان بوده بد شب  
دست من ط قدر بر کنده  
کاتب غیب گفت گو کهنه کینج  
با کف ازها برانه از م  
گرد با صبر گفت نه نشستم  
تا بدیش نه عرض هیچ ترا  
زانکه بر صفت تو موقوف است  
سده فرخ تو چون که دولت  
دوش و قتر را صا طره بندی نش  
گفت بر غیر ز ما کور مرزند دست  
همی تا خیر کز نظر کران پیش  
پیش کز باغ گل از قبا کوچ کند

سحر با آب با چه خوانم سلو  
گر نیاید مرا ز کرون یاد  
ایش فتنه در جهان افتاد  
تا ز دست جهان کند فرود  
چهره اختران رو مر سلو  
طره صلفه صلفه شست  
نقش این طارم کلبین بنام  
این سحلق حصار کور نهاد  
پیش بر کوب نکاور بار  
از جهان هیچ افتد رسد  
انظرا را امور دینش و داد  
از لقا رفیق هر انجمن با جو  
همی چو گل خنده نان با بر زادم  
تا که باز مرز این فلک عشوه کم  
تا تا نیزی از صدها ن در کینج  
با تو بر طرف چرخ کیه قریح

چون مرا یافته دار خود از سر بس  
گفتم از بوده هم سخن تو بشما بر از  
باده امروز بزرگ کن دشمنای ویش  
چشم دایم که همین کلمه ملک بنید  
اصف صدر دین ایام در حضرت او  
انکه با چشم قضایه مراد کنی اد  
وانکه با دولت پاینده تا منت کش  
صاحب لطف و کرم هیچ از فریاد کس  
طریقی راه زدم خسته از سوزش  
چرخ در با بر خسته کجا کرد صبر  
گر عزت خالصت ضلالت درت کس  
گر نبصیر تو کرم هیچ غیب است  
همی چو گل پیش ما خرم فرم بر جان  
تا که جان ازین فریضت بجز از بد  
ارمعا یون صاحب کز نبر اظن زرف  
کار ما ملک سلو کر نظر دو از خانه

نکته رسم که کویا و نیاید  
اصد کسب بل و مایه کوز صبر  
که فرشته جگر غرقه کار در کم  
بر در عالم دستور ستوره سپرم  
زین بی تارک خورشید فلک می سپرم  
سور که چون همه از روز حرم نکرم  
کوه سلا سر زده شیشه دل می سترم  
ز انکه در مهر تو هر دم زرقی تر برم  
داده از منطق بیترین تو از حرم کم  
گر ز دیوان قبول تو رسید نظرم  
پیش از این ترک سید دل بند برد کم  
و هم کردار کور حضرت با با غم  
تا که از نور خوش خلق تو اوردم  
از دل و جان همس مریح تو پروم  
همی چو کرون کینه بر کرون و کانی  
دور در چشم به بار بجه زیا کانی

دست در بار ترانقاش جان ز کبر  
ماه را بر اینه لوز از پان لسته اند  
چون نوزاد خود شنید اوج آفرین  
دوش را در دشت با صبح صادق گفت  
می شنیدم در که کرم خنجر بر کمر  
در در می داد کوشید که اخر ماه  
دست احداث جهان از دست کتاف

ان شنیدم سر از مرقد از مقام فخر  
ماد کرد سلطنت کوشش دیش را می ماند  
لاجرم دارا کتیر لسته را انقب کرد  
پسته چون با آنصف دیزه و خون بزر  
تا بعض ارواح فر مان رسید از کورگان  
خنجر با جان همس پرورده ان کتاف  
ان بلاد ان بنمرد از چه منبر رسید  
ابزدش هر کتف سفر بود لغز بزر

تا که هرام بخشید دیگر بود با کتی  
تا که هر شب با جهل او نماند  
در مقام همت از کرم ترا می گفتم  
خولتین را در میان خلق بر او می کرد  
انکه نهان دیش را اشکارا می گفتم  
قصه سر کشگان چندین صیم می گفتم  
تا که با جمع فرود رسان بر او می گفتم

در می بود بر کرم کلده کرد  
گر خنجر از شنید معجز سفر  
تا که هر کتف با او مصاف داد  
ما فی از نماند حق بر کتیر او داد  
کار با جان من در در زوه منور  
از به این دوزخ نور مالک بر  
با تو کویم که مراد اهل نماند  
تا چرا او در برون رسم که بر او بر

صفا با باد کز رایت  
چه کند بود که کجا بد چشم  
ناخورد کتف از خجالت ان  
اسر کن صبح را که باز گشت  
تا بگردان بیکم خا صبتش  
زین ز بهت مدتش گفتم

خدا بجان شریعت صدر دین صفا  
سپهر تا چه خنجر کجا که بود  
اگر کار جدل تو با من است  
ز عشق کرد کند سحر جلافت  
جهان در از زور کس کجا ز رف  
ز لفظ عذب تو چندان فدا صفا  
بهر دیار در خضم تو کارزار کند  
گشت و چشم ترا هر نا و کتاف  
لب مسموم بد که خرافق خوار است  
را از خوف خدا در تو نماند

محو شد رسم کوب زاهر  
بر در عالم نوشت خط هر  
برج عقوبت ز قلعه دایر  
کمران نماند کشت خا هر  
نماند بر هر روان نوزاد قاهر  
نه سلسله از کتاف

رسول غم تو از باد تیر ز کوزد  
که از در تو هر باز با کمر کوزد  
از این حرط بر زمین تیر پر کوزد  
چه سبب حادثه بر روضه لعل کوزد  
بخت است فرخنده تو بر کوزد  
که تا بجز جهان بر سرش کوزد  
تا نه بر سر خنجر جگر کوزد  
که که کتاف هر زمین خنجر کوزد  
بر این سراسر کتاف خنجر کوزد  
که روزگار خنجر زندگ بر کوزد

مخسبه ملاس منبر ترا چه کم کوزد

گر از کانه بیا نیره روز در کوزد

اراقاب برج مهرت عجب مدار

که بر منار جاه تو کسبم شود مفظ

اگر نود نماند ز ابرار لوح عجب  
اگر آنکه هست کلک درج سیر تو  
یکه لفظه استماع کن از عقل خردمند  
چون سرگشاید تو بگافور شرح بدل

گرفت بنان تو ماند بر این غلط  
از شاخ سدره دست خطا بود لفظ  
در سینه بر عقده صون بنده غلط  
زین پس بگیر دافیر زبان تو خط

والا کین دولت و دین اخابک  
کوسر شرف ر بوده بچوگان استمان  
رضوان که بچمدار حرم مهرت است  
از ترهت هموار لطیف عجب مدار  
جانمی رسید بار که خوش هموار او  
در لاسش بصد و لوز و یک نام شد

فرخنده حضرت چه سکنه ر بنا نهاد  
از بارگاه منیر و ایوان کی خبار  
کوسنی در زحمت اسع بر او کشد  
گر بنده از رویح لبان نکر دیار  
گاجا شود بریده بکار و ان به  
دایم جو خطا بر همه عالم مخسبه با

ز هر زخم ششیر دبا خرد درنت  
مگر طبع از ان خارشند تا بر ابد

برون بمه از شیره و صف شامعی  
زد دیوان جاهت بنام باعی

نوا را کلک تو خورشید شنیدن  
زالال ظفر چون خضر نوسن کرد  
سرا نشسته گذارد در چاه حمان  
بطعن زبان او در چون فرخ اعز  
تبارش برون کن چنین سهل کاری  
منار تو با دبا چنان سیه کتر

که مخفی نذیم بدین خوش سماعی  
با فضا بش بسکنه رس عی  
که در مایرگان دست ابر مطلقای  
زبان می کش بد بصیر خراعی  
نود از ان برون بون کار داعی  
کزین پس بود کوک در حکم داعی

مخ از طعن تو امر قاض خراعی  
ذکر در کفر هموار کفر خیزد  
ز خاورد کرد درخت شرک روید  
زبان خد الفقار است کنم تنبر  
چنان هجو تو ام سودا از فقه است  
سینه دل بوده از ما با جوابا  
ز زن کتر نمی که گاه می کن  
را طبعی هست کز پس تالش او  
ز نظم و نظیر معجز  
اگر چون خار دافیر گیر با ما

کجا مانم طریق ش عرس  
چه زحمت مویک بمعبر رس  
چه نقصان ذوالفقار صدر رس  
که می مانی جهود جنبر رس  
که ششم لوح مدحت پرورد رس  
که پوشیدر کلیم در بر رس  
مراعات رسید از بر رس  
حد ما بند چراغ خاور رس  
طرب نلاید روان انور رس  
نماید سیرت بد کو هر رس



از این پس چون کل بدعهدی کش  
چو بود در جهان از این من  
بغیر دین الف حاجب بر آید  
غبار خورش او پر اینه بند  
سرکش جام او سر ما به کشد  
هفته تاریخ در زلف نگاران  
فریش در زمانه دلبر با

خاک کسبند نیل و نرس  
جز داد در جهان سرور رس  
به تیغ این ملک سبزه رس  
شمار مشک نیز عجز رس  
زالال غرض کو ارا کو تر رس  
بود لاده کار دلبر رس  
کز او غیرت برد حور و پر رس

در سید شرق با غنچه می  
بر خفا نماده سینه می گفت

کز ما بر غمش حمیده فستق  
بگنارد کز کن جدم

ان غنچه می که از پی ارسش  
بگنایان از میان کز نکش

اسان زحمت دواج کشید  
لاجرم چون نکلین بناج رسید

ز ما به تیغ بجا پاره پاره خویم  
خدا یگان و زیران سرا چه خواهد

که خدمت تو مرا شد خرفی کما  
ز بهر خون تو یکا زن نهمه نزار

اجل نوز ملت مباد که هرگز  
چه کوئی چه جا هست بود شرح دانا

ز تو شش خسته دمی حور مانده  
ز احوال شش در با نوز مانده

اگر لعل تو آورده این شکر بار  
چون لبت نام خلقتش اندیشه  
حشیم که خاک را شده منظره روی  
گشته است دمان تو شک که نگر بار  
گر حشیم حوز میند ز بجز سر زلفت  
در مملکت ضو باشد خطبه تمام تو  
با عکس خست شعف فکر است ندارد

در عالم دل کرده جزیع تو نمک بار  
با علات با است گشته تن جلوه کار  
تقدیم ده ابر است از دور کوز بار  
جان آمد پیش او از بهر ضرر بار  
در حال زندگیش در غم صبار  
زین پیش مباحش ارجان در غم صبار  
با زندگیت فلفله گمان مارت بار

زان غایب کز طره کل یوشی خنجر  
نشر بفضی تو همایست و بسکن  
تا بر سر بیداد بود حشیم تو کز حرن  
گفتی رستم گفتی کز بد دل کنس  
در خفت با دام تو از دیده ببارم  
از حمر کجا بر خوردنکس در شب روز

بگذره دل لاله سرا بزار  
از آنکه چو اختر موس خواب نزار  
دست از غم در ما بخته مهابت نزار  
کز طاق حور در تو محراب نزار  
ان قطره کز خست خواب نزار  
بر باد لب جام می نایب نزار

چرخ جبرخ تو از حقه تقدیر بر آید  
ز کجاست از فرق تو بام در آید  
ارسی که صبا در عین حسن فنون خوانند  
بر لب بر زلف تو از باد عین  
اندم صبا نماند کسور تو کشت  
مانند نگاران رخ گل زنگ کشت  
جان دست بان در این زلف تو

دستم تو سپردم در نگار  
بر خفا درت که شرب ایم است  
با کله تو ملک عهد منور بدید  
سوز کز خون در عطف تو نام است  
ارمنه عین کله درش گفتار است  
دستور ممالک فلک غیر تیر  
ایزد که کند خالیه از حرف بدید  
اورد ز ما جیشی صنع و ظفر

بس ناله که از جا دور کشم بر آید  
تا این دل دیوانه ز کجاست بر آید  
تا سرد را از تو چون تیر بر آید  
بغیر کنان با جهان گیر بر آید  
آه از جگر سوخته تیر بر آید  
هر نقش در از سوخته تقدیر بر آید  
زین چاه کل الوده دل گیر بر آید

تخت تو کشید سرمه پیدار  
سرت رستم ز جام بر خور دار  
بدرار تو چشم همان لوز بدید  
فرخنده تر از تو هیچ دوست بدید  
جا بوس فلک و هم سبک بغارت  
شد سوز عشق طره دستار است  
وز در سماک بخنده برق بدید  
از تنج ملک طفی نشسته شرق بدید

بسی که جهان از فراز آمد  
دبا بر کشتان داخل افتد ز تو  
ارور تو کرده منع کز خون روشن  
آرشم ستم دیده منور سوش  
زان خط که طواف کرده سوز آید  
برایش خوار تو سیدانه صیت  
با آنکه همیشه یار در کینه است  
هرگز نشود حیف آن سروسخی  
نقش است در این دیده بخواب تو  
آرشم خورشید لطافت میدند  
در میان آن تب در دور از قدر بناقت  
گفتم چه برامور عزیزان گفت  
لبان ارم بگرد کوی رسد  
خوشند در او اینه کز خون است  
کیور تو در سیه کرمور شکافت  
تا محو صیه رسل را بود زشت کوفت  
بسی از لبته شوروی انگیز

بردگش محیط بازر آمد  
همان شته دوده غاثر آمد  
خوشبند تو در نقاب سکن روشن  
تا بو که کند لبعرا و خون روشن  
در شب ز سر طیره مکنه خواهد کرد  
دور در فراز جان سیه خواهد کرد  
زور در ستایم در اینه است  
زین شکل صنوبر در سینه ماند  
داعی است در این سینه بر تاز تو  
چندین دل تشنه مانده به آب تو  
مرز بود نیلولا ز رخسار توست  
بلا کار را از جبهان شعور توست  
اسب فلک ماه رویت شدند  
گوش نه بود بنا رویت شدند  
بالت تو شد صفت و زنده با تو  
چون کیور بر مکت جهان شیر افش  
وز شخ شکر سوز جان می ریزد

سوزن نسبت و هر دم از قافله او  
باید دل سرو سایه در می بشکند  
شیرینان نبات خورسته او  
از زلف تو بر قافله رنگ زده  
در پیش زنت اینده را ستا نم  
دوست از غم تو دیده مر در می نعت  
با پرو کیم بوی بر آید آمد  
بکله که بر آنگه شور عجب دلم  
چون زلف بجزش ز سر منم تا تر  
از پیش تو شمع سینه وار سینه  
چو زنده او شمع چراغ فلک است  
از کف زنت کلشن سودا در دل است  
هستم زلف تو با پر دام سینه فلک است  
کوهن در بوضوه طاق چون آید  
بر کاشنه کوهن ز لاله عجب شک  
از هر سخن که در عمت دل دور  
زده چه چکیده خون نه بینی جان

فره را ز سر دوستان می خیزد  
بر برگ سخن سبیل ز می شکند  
همه تکانه با زار شکر می شکند  
سودا تو در مغله دل نیک زده  
از سر حکیم حکایت ز نیک زده  
حق را گوهر تو بجز کان می نیت  
دلویش دلم گفت در طاق خنجر  
خور بد او بدل کند خابر دلم  
در صلب بگل فرو تو می بر دلم  
چون دو دخیلی ز شمع رویت داده  
با سرو قدرت جو شمع تن در داده  
و صد لبت اصل ما شاد دل است  
هستم خط خوش تو التفار دل است  
در بند جفا و جود چون کیموسا  
بنوشته خطی صبا کس نه است  
برضا ز زنده انکه می باو بر  
باید بر در چشم فرودن او سر

باید جو از آن غنیمت مغر می آید  
کلکون سر شکم چو آب است  
با سلاخ فر از چه از خفا می آید  
در بنم طرب چو جام بکف آید  
کوان شب صورت خودم بهم  
تیا بودا که باز منیم شبی  
وان سلاخ کفتم و شوقم بهم  
بکیار در در خیا کنگه بودیم بهم  
در اندام تو ز سینه صبر  
تا آن جان خراشیده زار  
از لاله سینه که گویا کرد  
از کاشنه رویت کرد





6.  
IV  
CC  
FO  
PF  
SI  
149